

سورة الاحقاف



# كلمات بارانی

مسعود ریاعی

سرشناسه : رباعی، مسعود  
 عنوان و نام پدیدآور : کلمات بارانی / مسعود رباعی.  
 مشخصات نشر : تهران: عصر کنکاش  
 مشخصات ظاهری : ۱۶۷ص.  
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۴۹-۲۹-۱  
 وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
 موضوع : راه و رسم زندگی (اسلام)  
 موضوع : خودسازی (اسلام)  
 رده بندی کنگره : BP ۲۵۸ / ر ۲ ک ۸ ۱۳۹۲  
 رده بندی دیویی : ۲۹۷/۷۲  
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۳۱۳۰۸۰



انتشارات علمی، فرهنگی و آموزشی

## عصر کنکاش

عنوان کتاب:	کلمات بارانی
مؤلف:	مسعود رباعی
صفحه آرا:	ساغر ابوالقاسمی
طرح جلد:	عصر کنکاش
چاپخانه و صحافی:	اشراقی
نوبت چاپ:	اول
شمارگان:	۱۰۰۰ نسخه
قیمت:	۹۰۰۰ تومان
نشانی:	تهران- میدان انقلاب- ابتدای کارگر شمالی- بعد از فرصت- کوچه مستعلی- پلاک ۲۶- طبقه اول- واحد ۳
آدرس الکترونیکی:	<a href="http://www.asrekankash.ir">www.asrekankash.ir</a>
پست الکترونیکی:	<a href="mailto:asrekankash@gmail.com">asrekankash@gmail.com</a>
تلفن:	۲۲۹۰۱۰۱۵-۶۶۹۰۷۳۹۴
سال چاپ	۱۳۹۲

کلیه حقوق این کتاب برای ناشر محفوظ است.

## فهرست

۷	.....	پیش از گفتار
۱۱	.....	ایمان به آزادی
۳۸	.....	انسان و آسمانش
۵۶	.....	جهان جدید پس از واقعه
۶۴	.....	دستگاه آدمی
۷۰	.....	صدا داشته باش
۷۷	.....	حکایت خورده و خورنده
۸۳	.....	سفر به حضر
۹۴	.....	خودت باش
۱۰۱	.....	بین
۱۰۶	.....	چیزی نمی دانم
۱۱۰	.....	بی ترسی
۱۱۷	.....	روز مبادا
۱۲۶	.....	بهشت بی حکومتی
۱۳۱	.....	رجل
۱۳۶	.....	رها از تعبیر
۱۴۱	.....	عشق
۱۴۶	.....	دو عالم عجیب
۱۴۹	.....	زاد و مرگ

۱۵۲ .....	تمثیل مولود وارث
۱۵۵ .....	فک رقبه
۱۵۸ .....	عالی و اعلی
۱۶۱ .....	یکتایی و نه تنهایی
۱۶۵ .....	نیایش

## پیش از گفتار

می‌گفت؛ همهٔ راهها بسته است. نه برای حق می‌توانم کار کنم نه برای غیر حق. هیچکس و هیچکاری مرا نمی‌پذیرد. در مانده‌ام. خسته‌ام. هیچ راهی نیست. نه به خوب، نه به بد. نه خدا صدایم را می‌شنود و نه شیطان. انگار هیچکس نیست که بسویش روم. در خواستم کند تا با او وارد معامله شوم. انگار از سوی هر دو طرف بایکوت شده‌ام. تنهاییِ مفرطی است. حتی وقتی می‌خواهم خود را در معرض فروش بگذارم، خریداری نیست. هم خدا، هم شیطان گم شده‌اند. اثری از آثارشان نیست. رها شده‌ام. بی‌راهم. هیچ راهی برایم باز نیست. هیچ وجهی از زندگی برایم گشوده نیست. حتی قدم زدن برایم نفرت‌انگیز است.

درکش می‌کردم. کاملاً می‌فهمیدمش. خود نیز این دوران را داشته‌ام. دوران سیاهی است. احساس مغبونی وجودت را فرو گرفته است. سرخورده‌ای. احساس می‌کنی سرت کلاه رفته است. مستی دروغ به خوردت داده‌اند. واقعا شب تاریکی روح است. او راست می‌گفت. آنچه که می‌گفت راست بود. حرف دلش را به من می‌زد و با دیگران ملاحظه داشت. همچنان که می‌گفت، آرام اشک می‌ریخت. نگاهم به آن خود بی‌شکل و بی‌جسمش بود. گویی روحش کنز کرده بود و نفس نفس می‌زد. آرام به او گفتم؛ چون می‌خواهی به راهی بروی، راهها را بسته می‌بینی. از رفتن دست بردار. هر راهی را فراموش کن. نخواه که به راهی

بروی. کدام راه؟! چه رفتی؟! اینکه احساس می‌کنی هم خدا و هم شیطان تو را رها کرده‌اند نشانه خوبی است. قرار است سرپا شوی. بر خویشتن خویش واقف گردی. پس تمام اتکاءهای ذهنی‌ات را از دست می‌دهی. آزادی اینگونه می‌آید. تنها و رها. خود می‌شوی. هر چه که هستی. پس فقط باش. و صبور باش. برای تو چیزی جز آنچه که هستی وجود ندارد. این در و آن در نزن. اگر قرار است چیزی بیاید از درون خودت بروز می‌کند. از عمق خودت شکوفا می‌شود. نگاهت را از خواستن تهی کن، راهها محو می‌شوند. وقتی راهها محو شوند دگر نیستند که بسته جلوه کنند. فریب بازی راهها را مخور. راه تویی. همین که هستی راه است. و جز این راهی نیست. نخواه که چیزی بشوی، چون هستی. و وقتی هستی، این ابلهانه است که بخواهی بشوی. وعده‌ها را دور بیاانداز تا آرام شوی. آرزوها را از ذهنت بیرون کن تا ساکن شوی. نخواه که چیز دیگری ببینی زیرا همین را که هست نخواهی دید. خودت را حواله به آینده نکن. این یک فریب است. مرگ تلخ است. بدفرجامی است. در شب تاریک روح یا به افسرده گی و پوچی می‌رسند یا به آزادی. اگر خواهان آزادی هستی پس دست از سر این خدا و شیطانی که گفתי بردار. نترس. اینان ذهنی‌اند. منتظر هیچکدامشان نباش. رهایشان کن تا رها شوی. این خدای ذهنی، بیماری است. تو را بیمار می‌کند. همچنان که شیطان نیز بیماری است و بیماری می‌آورد. طرفین تضاد همیشه بیمارند. از این تضاد بگذر. وقتی از این تضاد رها شوی خواهی دید که خدای حقیقی ظهور یافته است. خدا متضادی ندارد. باطن و ظاهرش یکی است. اول و آخرش همان هست که هست. و اینچنین دریافتش می‌کنی اما توضیحی برایش



نداری. و تو رسیده‌ای. در خانه‌ای. هستی. و باش. آن خدایی که متضادش شیطان است، خدا نیست. یک بازی است. حقیقت محض بی تضاد است. این تضاد را از وجودت بیرون کن. این جنگ درونی را متوقف کن. آنچه که همواره تو را بر آن می‌دارد که به راهی روی و کاری کنی همین تضاد است. این تضاد وجود بسیاری را به بازی گرفته است. از این بازی بدفرجام خارج شو. این بازی بیماری زاست. مرگبار است. یکی شو و از خوب و بد جهش کن. خانه اینجاست. اکنون فصل به فصل از آزادی تا نیایش بخوان و باری از نیایش تا آزادی.

من فقط یک تعلیم دارم، آزاد شدن را. هیچ آموزش دیگری در کار نیست. آنها که خواهان این تعلیم‌اند، باید پیه از دست دادن هر چیزی را به تن بمالند. جز این باشد وقت‌شان را تلف می‌کنند. آنکه خدای آزاد را بنده است اسیر چیزی نیست. و خدای آزاد، غیر قابل پیش بینی است و شرط و شروط نمی‌پذیرد. کسانی هستند که تعلیم‌شان "عشق" است. کسانی هستند که تعلیم‌شان "نه آموختگی" است. کسانی هستند که تعلیم‌شان "شکیبایی و مهر" است. کسانی هستند که تعلیم‌شان "دیدن" است. کسانی هستند که تعلیم‌شان "سکوت" است. اما اینجا تعلیمی جز آزاد شدن نیست. قدم به قدم. مرحله به مرحله. آن به آن. برای با خدا بودن باید آن به آن نشوی. آن به آن بمیری و زنده شوی. آن به آن پشت سر بگذاری و بگذری. آن به آن ذهنیات را دور بریزی و بی تعلق شوی. در تعلیم آزاد شدن، هیچ زنجیری مقدس نیست. هیچ وزنه‌ای ارزشمند نیست. هیچ توقفگاهی همیشگی نیست. در آزاد شدن، "حال" موج می‌زند. شکوفایی، آن به آن است. پویاست. و این حرکت، عین سکون است. یکی است. اساس این تعلیم، گذر است

حتی اگر قدم از قدم بر نداری. بندگیِ خدایِ آزاد، سکونت در این گذرِ مسحور  
کننده است. بی طرح و بی نقشه. در تعلیمِ آزاد شدن، افسوس نیست. یأس نیست.  
خسران نیست. حتی دلسوزی هم نیست. زیرا اساساً آرزویی در کار نیست.  
آنچه هست تقد است. تقد می‌دهی و تقد می‌گیری. پس واقعی است. آنچه هست  
آزاد شدن از این و از آن است. و چون همهٔ تعالیم در یک نقطه متمرکزند و  
یکدیگر را هماهنگ و پشتیبانند، تعلیمِ "یکی"، تعلیمِ "همه" است همچنانکه زنده  
کردن یکی، زنده کردن همه است. "و من أحياءها فكأنما أحياء الناس جميعاً".<sup>۱</sup>

۰۴ ر

---

<sup>۱</sup> قرآن - مائده - ۳۲

## ایمان به آزادی

«آزاد بودن» و «بودن در آزادی» همان چیزی است که آدمی بدان نیازمند است. به واقع اگر بتوانی ذهنیت‌ها و شرطی‌شدگی‌های خود را کنار بگذاری خواهی دید که تنها نیاز حقیقی همین است. خواهی یافت که هستی در آزادی و آزادگی ریشه دوانیده است. خدا یعنی همان «مطلق»، آن آزاد، خود نهایت آزادی است. «دین» چیزی نیست جز راه آزادی بسوی آن «مطلق»<sup>۱</sup>. «پیامبری» مأموریتی است برای آزادسازی و «کتاب» شرح بیان آزادی است. زیرا خدا، آزاد است و آنچه از او صادر شود جز آزادی و آزادسازی نخواهد بود.

«حقیقت» به ذات خود عین آزادی است و آزادی جز حقیقت نیست. از این رو آزادی مقدس است. حیات است و عین نجات بخشی است. زیرا این خداست که عین آزادی است. «ان الله یفعل ما یرید»<sup>۲</sup> است. «ان الله یفعل ما یشاء»<sup>۳</sup> است. و تو واصل به چنین حقیقتی خواهی شد.

<sup>۱</sup> مطلق به معنای آزاد و رهاست. آزاد بدون نهایت.

<sup>۲</sup> خدا آنچه اراده کند انجام می‌دهد. (حج - ۱۴)

<sup>۳</sup> خدا آنچه بخواهد انجام می‌دهد. (حج - ۱۸)

اگر قدما، اولین صفات حق تعالی را حیات و علم و قدرت و اراده دانسته‌اند. من اولین و آخرین را «آزادی» می‌بینم. آزاد و رها، پاک، بدون تعلق. بدون وابستگی، لطیف لطیف، قائم به ذات خویش و همواره در فرادست.

این آزاد است که «حی» است. کجا غیر آزاد، زنده است؟! کدام دربندی را «حی» توان گفت؟! این آزادی است که حیات را پویا کرده است. جریان حیات به آزادی و در آزادی است که می‌جوشد. این آزاد است که زنده است و زنده می‌کند. زنده ناآزاد، مرده‌ای بیش نیست و مردگی، سزاوار «زنده مطلق» نیست.

«دانایی» نیز به آزادی است. آزادی بستر لایتناهی آن است. جوهر آن است نور آن است. آزادی خود دانایی است. کجا جدا از آن است؟!

علم و حکمت، به آزادی، در آزادی و برای آزادی است. جز این باشد بند است و بند را سزاوار «علیم» نیست. جز این باشد «حجاب اکبر» است غل و زنجیر است و زینبده «دانای مطلق» نیست.

این آزادی است که آن به آن علم و حکمت به بار می‌آورد. این رهایی است که ذهنیت‌ها و شرطی‌شدگی‌ها را فرو می‌ریزد و بستر دانایی را مهیا می‌سازد. عالم مطلق آن کسی است که از هر ذهنیت آزاد است. هیچ ذهنیتی او را به بند خویش گرفتار ننموده است. او رهاست. علم و حکمتش به رهایی اوست. پس‌تر و تازه است. جوان است. زیرا حقیقت همیشه جوان است.

«خدا» آزاد است و «آزاد» خداست. «قدرت» او عین آزادی است. قدرت او در این آزادی مستتر است. و رهایی از قدرت، خود نهایت قدرت است و این نکته را جز آزادگان کسی درنخواهد یافت. هر قدرتی جز خود آزادی، وامدار آزادی است و چون آزادی نخواهدش فروخواهد ریخت.

سلام بر آزادی، سلام بر خداست. سلام بر «مطلق» است و مطلق همان رها و آزاد است بدون نهایت.

و خدا «مطلق» است. پس همواره فرادست است و به چنگ نمی‌آید. و این چنین است که همه چیز به چنگ اوست.

قدرت او، آزادی لایتناهی اوست. و این آزادی است که قدرتش را مافوق تصور کرده است. قدرت حقیقی در آزادی است اما آزادی در بند قدرت نیست. و اینچنین است که قدرت همواره در پایش روان است. هر جا که آزادی است قدرت نیز همانجاست. کاش ذهن این نکته را درمی‌یافت.

صاحب «اراده» نیز همان «آزاد» است. در بند کجا صاحب اراده است؟! آیا اراده از آزادی جداست؟! آیا اراده بی آزادی وجود دارد؟!

تنها این آزاد است که صاحب اراده است. و اراده منبعث از آزادی است. جز این باشد اجبار است نه اراده.

خدای من، «آزاد» است. حقیقت آزادی است و دریافته‌ام که دیگر صفاتش به آزادی و مطلقیت او قوام یافته‌اند. بدون این آزادی هر بنایی فروریختنی است. هر حکمتی پوشالی است و هر حیاتی عبث است.

آیا خدای تو هم آزاد است؟! و این سؤالی مهم است زیرا تو باید قدم در راه او گذاری، شبیه او شوی و به اخلاق او متخلق گردی.

اگر خدا، آزاد است و عین آزادی، پس آزادی تعریف ناشدنی است. زیرا خدا تعریف ناشدنی است. «مطلق» را چگونه می‌توان تعریف نمود؟!

تعریف، تعیین حد و حصر است و خدا را حد و حصر شایسته نیست. مطلق کجا حد و مرز می‌پذیرد؟! این در تناقض با جوهره آزادی است. پس بدنبال تعریف نباش، حد و مرز نساز. تعریف امری ذهنی است و ذهن را به نامحدود راه نیست. با این حال معرفتی است نسبی که قدم به قدم می‌توان

با آن سلوک کرد و اجازه داد تا آزادی خود از خویش آنقدر که بخواهد پرده برداری کند.

آزادی «چیز» نیست. «جا» نیست. «شکل» نیست. «موجود» نیست. به وجود آورنده است. آزادی، کیفیتی از بودن است همچنان که عشق و حقیقت کیفیتی از بودن‌اند. این همان کیفیت «یگانه» و منحصربه‌فرد است.

تو یا از این کیفیت بودن، برخورداری یا خارج از آنی. یا در آن هستی می‌یابی یا خارج از آن پوچ می‌شوی. شرط درک این کیفیت، بودن در آن است بی کم و کاست. با تعریف باران، باران درک نمی‌شود باید به زیر آن رفت.

این کیفیت، رهایی از هر تعلق است و این اولین نوری است که از مشاهده «حضرت آزادی» به سالک می‌تابد.

«حضرت آزادی» در بند هیچ کس و هیچ چیز گرفتار نیست. او گرفتارناشدنی است. حیاتش در گرو هیچ کس نیست. قائم به ذات است و ذات، رها از هر تعلق.

آزاد، «سبحان» است. پاک و منزّه از همه چیز. زیرا هر تعلق، عیب و نقص است. هر وابستگی‌یی نیازمندی است. و او از هر نیاز و عیب و نقص مبرا است. رهاست. آزاد است.

پس از آزادی نترس. از رها شدن نهراس. «آزادی» خداست زیرا این خداست که «آزاد» است. ما مفهوم آزادی را از وجود خداست که می‌فهمیم. آزادی تو را تطهیر می‌کند. پاک می‌کند لطیف می‌نماید. کار خدا همین است. خود را به آغوشش بیانداز. چیزی برای از دست دادن

وجود ندارد. این یک فرصت یگانه است. وارد این کیفیت شو. این کیفیت بودن را برگزین.

این آزادی نیست که مفسده می‌آورد. آزادی تطهیرکننده و رشد دهنده است. آنکه مفسده می‌آورد ضد آزادی است. فساد از هر نوعش که باشد زادهٔ اندیشهٔ کسانی است که بر ضد آزادی‌اند. و آنان که بر ضد آزادیند دانسته یا ندانسته بر ضد خدایند. و این «کفر» است. کافر کسی نیست جز آنکه بر ضد آزادی قد علم کرده است. زیرا این خداست که آزاد است و عین آزادی. تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ<sup>۱</sup>.

آیا تو می‌خواهی آزاد شوی؟! آزاد باشی؟! آزاد بمانی؟! آیا می‌خواهی به اخلاق خدا آراسته شوی؟! پس از این کیفیت بودن، خروج مکن. این تنها سرمایهٔ گران بها و ماندنی توست. آن را پاس دار. با آن باش. با آن بمان. آن شو. خدا عین آزادی است. آزادی‌ات را به کس و به چیز مده. به هوا و هوس مده. آزادی‌ات را بدهی خدا را داده‌ای. و انسان بی خدا، مفلوک و بدبخت است. خدا به هیچ کس و هیچ چیز وابسته نیست. تو نیز راه او را برگزین. اینگونه است که خدمتگزاری ناب می‌شوی و همه از برکات وجود تو بهره‌مند می‌گردند. این انسان آزاد است که می‌تواند خدمت کند. «عمل صالح» انجام دهد. آن که بردهٔ ذهنیات خویش است کجا معنای عمل صالح را می‌فهمد؟! اگر بتوان تجسم آزادی شد این نور علی نور است. و این فرصت ناب به انسان داده شده است.

هنگامی که چیزی را می‌خواهی، آرزو می‌کنی و خود را در اختیار آن قرار می‌دهی به واقع اسیر آئی. و این آزادی نیست. آزادی رهایی از خواسته،

<sup>۱</sup> خود را به اخلاق خدا آراسته کنید. پیامبر (ص)

خواهش و آرزوست. تو با بی خواهشی در فضای آزادی قرار می‌گیری. و آن را ناب ناب دریافت می‌کنی.

«سلوک» جز نیل به آزادی نیست. «جریان ربوبیت»، جریان آزادسازی است. رها ساختن آدمی از غل و زنجیرهای هزاران ساله است. زنجیرهایی که دل و جان و ذهن او را به بند کشیده‌اند.

یک معلم الهی، به کمتر از رهائی سالک رضایت نمی‌دهد. تمام تلاش او اینست که سالک را از ذهنیت‌ها و شرطی‌شدگی‌ها رها سازد. از غل و زنجیر برهاند. جز این باشد معلم الهی نیست عملۀ شیطان است.

تو به سوی آن «مطلق» همان «آزاد» در سیری. و این سیر یک سیر باطنی است. یک کیمیاگری است. هرچه قرب، فزونی گیرد نور آزادی نیز فزونی یابد. و «وصل» به مطلق و دریافت او، لحظه پرشکوه آزادی است.

آزادی، پاداش مقدس سلوک است. تو را بر پای خویش به حق استوار می‌کنند. طیب و طاهر، بی عیب و نقص.

«إِذْهَبْ إِلَى مَاشَأْتِ فَاتَّكِ مَنْصُورًا»<sup>۱</sup> اکنون هر جا خواستی برو تو یاری شده و در حمایتی. تو آزادی زیرا از بند هوی رها گشته‌ای. تو زنجیر آرزو بر گردن نداری. اکنون نگاهت به جای خواستن، پر از عشق است. تو آزادی.

«فَنِعْمَ أَجْرُ الْعَامِلِينَ» چه خوب است پاداش اهل عمل!

عمل به آزادی، آزادانه عمل کردن است. عملۀ هیچ تأثیر و ذهنیتی نبودن است. انسانی که آزاد نیست اعمالش مکانیکی است. تحت تأثیر است. زیر نفوذ القائات ذهنی است. این عمل نیست زیرا صاحب اراده آزاد نیست. «عمل صالح» از آزاده برمی‌آید و شایسته نیست جز او را عامل عمل صالح

<sup>۱</sup> در سنن النبی (ص) آمده است که این نشان رسالت رسول الله بر شانه‌ها نشان نقش بسته بود.



خواند. و پیشتر گفتم که اراده از آن آزاده است. پس «عمل صالح» از طریق اوست که انجام می‌گیرد. و «عمل صالح» عمل نابی است، منبعث از آزادی که ریشه در «صلح» دارد. یکپارچه کننده و وحدت بخش است. مفید فایده همگان است. فراگیر و همه شمول. زیرا «صلح» نیز خود از نام‌های بزرگ خداست. «الصلح خیر»<sup>۱</sup> - «والله خیر»<sup>۲</sup>.

«آزادی» با خویش و در خویش «صلح» دارد. «صلح و آزادی»، ذاتی یگانه‌اند. دوئیت ی در کار نیست. و اینچنین است که آزاده همواره در «صلح کل» است. و عملش، «عمل صالح». آنچه از این آزادی صادر شود خیر همگان و اصلاح امور است. هرچند که گاه بهایی دارد که پرداختنی است. عمل آزاده بدنبال پاداش و نتیجه نیست. زیرا پاداش در خود «عمل صالح» مستتر است و چه پاداشی بهتر از خداوند.

جز اعمال آزاده، اعمال دیگران بدون استثناء مکانیکی و تحت تأثیرات به انجام می‌رسد. به واقع آنها عمل نمی‌کنند بلکه عمل از طریق شان به انجام می‌رسد. زیرا صاحب اراده آزاد نیستند. و کارشان بیش از واکنشی به تأثیرات نیست.

برای صاحب کار خویش شدن باید «آزاد» بود. برده صاحب کار خویش نیست و بدترین بردگی، بردگی ذهنی است. قیام علیه بردگی ذهنی، اولین اقدام شجاعانه یک سالک است. این اقدام یک «تخلیه» تمام است. او باید خود را از تمام ذهنیت‌ها و شرطی شدگی‌ها رها کند. برای نیل به آزادی، این جاروب کردن بسیار مهم است. تمامی ذهنیت‌ها و شرطی شدگی‌ها با هر نام خوب و بدی که به آنها داده‌ای با هر برجسبی که باشند باید در

<sup>۱</sup> صلح، بهترین است. (نساء - ۱۲۸)

<sup>۲</sup> خدا، بهترین است. (طه - ۷۲)

این روند تزکیه به دور انداخته شوند. هیچ اغمازی در کار نیست. چیزی نباید استثناء شود. صفحهٔ ذهن باید بی نقش بی نقش گردد. حتی تصورات از خدا و بهشت و جهنم باید به دور انداخته شود. نترس! آنها خدا و بهشت و جهنم نیستند. تصورات تو آند. و تصورات تو مجموعه‌ای از القاءات این و آن است. خوانده‌ها و شنیده‌هایی که تنقیح نیافته‌اند. تجربه نشده‌اند و صحت و سقم شان معلوم نیست. در این مرحله تمامی تصویرها و تصورات را بدور بریز. حتی به نزدیک نیز تا مبدا و سوسهٔ بازگشت به آنان در تو پدید آید. اگر به این کار موفق شوی توانسته‌ای به «توقف ذهن» نائل گردی. زیرا ذهن آن هنگام که چیزی برای نشخوار کردن نداشته باشد متوقف می‌شود. آنگاه که ذهن توقف یافت، بی شکل و بی طرح گردید به واقع جا برای نزول حقیقت باز شده است. پاداش آن توقف، این نزول است. حقیقت بر سینه‌ای که پر از آشفتگی است پر از ذهنیت و شرطی‌شدگی است نازل نخواهد شد. این توقف، اساس کار و نقطهٔ عطف آزادی است. اکنون تو چون کنده ناتراشیده، چون گل کوزه‌گری در دستان خدایی. و باش. بگذار او طرح بزند او شکل دهد. او صحت و سقم هر اندیشه‌ای را برملا کند. تو «تسلیم» باش و «مشاهده» کن. نخواه که خود را نجات دهی، بیشتر گرفتار می‌شوی. تو، باید «حل» شوی این حل شدن نجات توست. «حال»، تو را حل می‌کند. کافی است خود را به حال بیاندازی کار تمام است. به فعالیت دیگری نیاز نیست. آرام باش. تسلیم باش. حال تو را حل خواهد نمود. و این «محال» نیست. زیرا ذهن، حال را نمی‌فهمد. و این خوب است که حال از دسترس ذهن و سلطه آن بدور است. حال «محل» آزادی است. جولانگاه اوست. از این «حالت» بیرون میا. بیرون آن، گرفتاری است. رنج است. «تحول» در حال است. با

حال بودن است. با خدا بودن جز در حال بودن نیست. زیرا خدا همواره در حال است. آن جاودانگی، آن شکوه آن اشراق در «حال» است و در حال به وقوع می‌پیوندد. «حال» آزادی بی حد و حصر خداوندی است. آزاد شو. با «حل شدن» در «حال» خود را از بندها برهان. اکنون حقیقت از آن توست. خدا با توست. چون تو از میان برخاسته‌ای. و این هنر مشاهده است نگاه بی قضاوت.

اکنون ذهن تو، نرم و رام است. سخت نیست. سنگین نیست. پروردگاری نمی‌کند. چون آب، نرم و پذیراست زیرا در «حال» است.

ذهن یک آزاده همواره در «حال» است. او دیگر در گذشته مرده و آینده موهوم زندگی نمی‌کند. او به «حال» زنده است. همه چیز هم اکنون و اینجا. زیرا «مطلق» همواره در «حال» است. و این زندگی واقعی است. تنها کیفیت واقعی همین است و جز این توهم است و بافته ذهن.

آموزش‌های گذشته، شرطی شدگی‌های دیرین، تو را معقد کرده است. «عقیده مند» نموده است. و «عقد» گره است. بند است. خلاف آزادی است. از این روست که می‌گویم عقیده، نجات بخش نیست. ایدئولوژی رهایی بخش نیست و دقیقاً ضد آزادی عمل می‌کند.

در هیچ کجای قرآن نمی‌یابی که بگوید «اعتقدوا بالله و رسوله» نمی‌یابی که بگوید به خدا و رسولش اعتقاد داشته باشید. نمی‌یابی که بگوید به دین اعتقاد داشته باشید. نمی‌یابی که بگوید به بهشت و جهنم و فرشتگان اعتقاد داشته باشید.

سخن قرآن از «ایمان» است. و ایمان، عقیده نیست. ایمان ایدئولوژی نیست. «ایمان» بستر «امن» آزادی و آزادمنشی است. «مؤمن» خداست و خدا «آزاد» است. این آزاد است که مؤمن است. این به ما می‌گوید که تنها

«امنیت» در سایه «آزادی» است. این آزادی است که امنیت می‌آورد. ایمان بدون آزادی ایمان نیست، عقیده است. و عقیده تو را به آزادی نمی‌رساند. چون از آن خالی است. «أفأنت تکره الناس حتی یکونوا مؤمنین»<sup>۱</sup> آنچه که در جهان امروز می‌بینی جنگ عقاید است. جنگ برداشت‌های ذهنی است. این فجایع و بلایای خانمان سوز را عقاید پیا کرده‌اند و ربطی به ایمان ندارد. و عقیده یک ذهنیت است یک برداشت است. او را با حقیقت چکار؟! ایمان، ذهنیت نیست برداشت نیست. کیفیتی از بودن است چون آزادی چون عشق و چون حقیقت. و همه یکی‌اند و در ذات یگانه‌اند.

پس عقیده مند مباش. مؤمن باش. عقیده مندی، عمله دیگران بودن است. و ایمان داری، رفیق علی بودن و نهایت آزادمنشی است. با مؤمن، احساس «امنیت» می‌کنی - با معتقد، احساس خطر. مؤمن، رها و بی قضاوت است - معتقد، فضول و سخت گیر. مؤمن، آزاد و بی تضاد است - معتقد، پر از حد و مرز و غرق در تضاد. مؤمن، یار مردم است - معتقد، مزاحم شان. مؤمن، هوشیار است - معتقد، وسواس. مؤمن همه جا احساس امنیت می‌کند - معتقد، فقط در جمع خودشان. مؤمن، می‌خنداند و آرامش می‌دهد - معتقد، می‌ترساند و اضطراب می‌بخشد.

مؤمن از حق همه می‌گوید - معتقد، از حق خودی.  
مؤمن خود را تسلیم کرده است - معتقد، تحمیل.

<sup>۱</sup> آیا تو می‌خواهی مردم را مجبور به ایمان کنی؟! (یونس - ۹۹)

خدای مؤمن أرحم الراحمین است- خدای معتقد، برداشتش.  
مؤمن کتاب خدا را می‌خواند برای رهایی- معتقد، می‌خواند تا آیه‌ای بر  
حقانیت خود بیابد.

مؤمن از عقیده مندی بدور است- معتقد، از ایمان  
مؤمن در «حال» است- معتقد، در توهم

مؤمن، حقیقت گراست- معتقد، آرمان گرا

بهشت مؤمن، در حال است- بهشت معتقد، قرار است بیاید.

پیامبر مؤمن، رحمه للعالمین است- پیامبر معتقد، یکی شبیه خودش

مؤمن در اختیار خداست- معتقد، در اختیار برداشتش

مؤمن، ذهن خود را نرم کرده است- معتقد، ذهنش را تیز

نیروی مؤمن حکمت‌اش است- نیروی معتقد، زورگویی‌اش

مؤمن، باز است و آزاد- معتقد، بسته است و گرفتار

مدینه فاضله مؤمن، وجود خودش است- مدینه فاضله معتقد، خیالی در  
دوردست

«قل لم تؤمنوا ولكن قولوا أسلمنا و لما یدخل الایمان فی قلوبکم»<sup>۱</sup>

«بگو: شما ایمان نیاورده اید بلکه بگوئید اسلام آورده ایم! زیرا هنوز ایمان  
به قلب‌های شما وارد نگشته است.»

هنگامی که آزاد شوی ایمان آورده‌ای. آنگاه که خالی شوی پر می‌گردد.  
این قانون آسمانی است. تا وقتی که برداشت‌ها و ذهنیت‌های شرطی شده  
موجودند حقیقتی در کار نیست و چون از آنان خالی گردی حقیقت  
آنجاست. عشق آنجاست. ایمان آنجاست. آنگاه که در ذهنیت‌ها و

<sup>۱</sup> - حجرات- ۱۴

برداشت‌ها به دام می‌افتی به واقع در خانهٔ عنکبوت به دام افتاده‌ای. خانهٔ عنکبوت به جز ذهنیت‌های تو نیست. از برداشت‌ها و قضاوت‌های ذهنی‌ات دست بردار. آزاد شو. آنگاه خواهی دید که سست‌ترین خانه‌ها، خانهٔ عنکبوت است.

این اکسیر آزادی است توانایی «مطلق» است. «مطلقی» که دانا و تواناست و بر هر کاری قادر است.

با آزادی، امنیت است. امنیت در ذات آزادی نهفته است. امنیت حقیقی جز با آزادی میسر نیست. این نکته را حتی شیطان دریافته است. برای همین است که می‌گوید:

«لَأَعْوِيْنَهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ»<sup>۱</sup>

«همه آنها را گمراه می‌کنم جز آن بندگانت که آزاد گشته‌اند.»

«مخْلِصِينَ» همان رهاشدگان و آزادگانند که از تیررس شیطان خارج‌اند. شیطان چگونه اینان را بفریبید؟!

اینان از وابستگی‌ها و دل بستگی‌ها و برداشت‌ها و ذهنیت‌ها و شرطی‌شدگی‌ها، رها گشته‌اند! شیطان از کدام طریق آنها را بفریبید؟! آنها از غل و زنجیر آزادند. آنها از خواستن و آرزو رهایند. مگر می‌شود آنها را فریفت؟! می‌بینی! تنها این آزادگانند که در امنیت بسر می‌برند. استثناء فقط برای اینان است نه کس دیگر.

رهایی، امنیت می‌آورد. و مهمترین رهایی، آزادی ذهنی است. چیزی از درون باید آزاد شود. قفلی باید باز شود. و این بدست توست. خانه تکانی

ذهن، بیرون ریختن زباله‌ها. و این شجاعت می‌خواهد. شهامت می‌طلبد. این کار، کار یک سالک واقعی است.

صراط مستقیم، بودن در آزادی است و جز این نیست. ببین خداوند به شیطانی که می‌گوید همه بندگان را به گمراهی می‌کشاند جز بندگان رهایی یافته‌ها را، چه می‌گوید: «هذا صراطٌ علیّ مستقیم»<sup>۱</sup>. این صراط مستقیمی است که بر من است. به من می‌رسد.

تضمین‌اش با من است. این آزادی این رهایی این خلاصی، صراط مستقیم است. راهی است دور از دسترس شیطان.

و صراط مستقیم، راهی یگانه است دو تا و چند تا نیست زیرا خدا یگانه است.

پس آزاد باش، آزاد از آلودگی، از تعلق، از طرح‌ها و ایده‌ها، از برداشت‌ها و قضاوت‌های ذهنی. این ذهن را متوقف کن. راهی که تا بحال می‌رفتی اشتباه بوده است برای همین هیچگاه به مقصد نرسیده‌ای، افسرده و ترسانی. برگرد. نترس. با توقف ذهن، خُل نمی‌شوی خالی می‌شوی. این «تزکیه» است. جاروب کردن ذهنیات و ایده‌هاست. بی نظریه باش. بی نظریه بودن همان پاکسازی ذهن است. هنر مراقبه است. تو اینگونه آزاد می‌شوی. رسولان حق می‌آیند تا ابتدا مردمان را «یزکیهم» کنند. خالی از ذهنیات و ایده‌ها و برداشت‌ها سازند. آنگاه «یعلّمهم» آغاز کنند. تا آن خالی شدن نباشد این پر شدن امکانپذیر نیست. صفحه وجود تو چون سپید سپید گردد نقش حقیقت بر آن خواهد نشست.

ورطه‌ای است بنام «هیچ». لقبش «نبود» و کنیه‌اش «نیست». کار این ورطه شستشوی تو از پوست. تو از ذهن، تو از شرطی شدگی-هایت، تو از خوانده‌ها و دانسته‌هایت، تو از برداشتت، تو از تصویرسازی هایت، از واژه‌ها و از قضاوت‌هایت و بالاخره از شخصیت موهومت. تو باید دریایی که در برابر حقیقت، هیچی. نه نظریاتت، نه برداشت‌هایت هیچکدام دارای ارزش نیستند. تنها ارزش به خود حقیقت است و او نیز تا خالی نشوی نازل نخواهد شد.

بخاطر همین ذهن شلوغ است که تاکنون حقیقت را در نیافته‌ای و همواره سؤال می‌کنی حقیقت چیست؟! وقتی خالی شوی با حقیقت روبرو خواهی شد. نیاز به تعریف ندارد. بدنبال تعریف نباش. تجربه‌اش کن. آزادی نیز چنین است. جوهره حقیقت است. باید در آزادی باشی تا آن را دریایی. آزادی چیزی نیست که کسی به تو از بیرون بدهد، بفروشد و یا آن را گدایی کنی. تو باید آن را چون حقیقت، زندگی کنی.

ابراهیم (ع) هم که باشی باید ذهنیات و برداشت‌هایت را به دور بریزی. نه آن ستاره خداست و نه آن خورشید و ماه! هیچکدام خدا نیستند. برای درک و دریافت خدا، باید خدایی شد. و خدایی زندگی کرد.

خدایان ذهنی را بیرون بریز تا جا برای حقیقت باز گردد. پروردگار آسمان‌ها و زمین آزاد است و تنها با آزادی پرستش می‌شود. پرستندگان واقعی آزادگانند. همچنانکه شاکران واقعی آنانند.



«انی ذاهب الی ربّی»<sup>۱</sup> «من بسوی پروردگارم می‌روم». پروردگارم مطلق است آزاد است پس من نیز رو سوی آزادی دارم. بدین سان به هر طرف رو کنم رو سوی او کرده‌ام.

بدانکه رواج آزادی، تلاش در «سبیل الله» است. و سبیل الله راه آزادی است زیرا راه باید با رهرو تناسب داشته باشد اگر خدا آزاد است راه باید گنجایش این آزادی مطلق را داشته باشد. پس بدون شک راه خدا، راه آزادی و آزادمنشی است و جز این نیست.

راه‌های زور و اجبار راه خدا نیستند این راه‌ها ظرفیت خداوندی را ندارند. «لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی»<sup>۲</sup>. «در دین هیچ اجباری نیست بدرستی که راه رشد از مسیر انحراف مشخص شد.»

دین اجباری دین خدا نیست. خدا اگر می‌خواست به اجبار کار کند همان اول خلقت کار را یکسره می‌کرد. دین خدا با پذیرش دل و جان، دین می‌شود. و دل و جان فقط عشق و محبت را می‌پذیرد. این خاصیت خدا داده باطن انسانی است. دین خدا، کاملاً فطری است و به سرشت و خمیرمایه آدمی برمی‌گردد.

دین چیزی نیست که از بیرون به کسی دیکته شود. دین در ذات بشر سرشته شده است فقط باید اجازه داد تا این دانه شکوفا گردد.

دین، راه است و وقتی می‌گوئیم فطری یعنی راه درونی است و ریشه در درون دارد. ابتداء درون باید از حقیقت و عشق و آزادی آکنده شود آنگاه برون از آن برخوردار خواهد شد پس نیازی به اجبار نیست. این کار کاملاً آزادانه و عاشقانه است. زیرا فطرت آدمی، با نفس رحمانی عجین گشته

<sup>۱</sup> صافات- ۹۹

<sup>۲</sup> بقره- ۲۵۶

است. نَفْسی که مملو از آزادی و آزادمندی است. کجا چنین انسانی تن به زور و اجبار می‌دهد؟ این خلاف فطرت اوست. ممکن است ظاهراً بپذیرد یا سکوت کند اما مسلماً باطناً با آن مخالف است. و این نقض غرض است. این رهایی نیست. حال آنکه قرار است دین باعث نجات و رهایی باشد.

«هو الحی لا اله الا هو فادعوه مخلصین له الدین»<sup>۱</sup>. آن زنده است که هیچ معبودی جز او نیست. او را بخوانید و راه را برای او آزاد کنید پاک نمائید.

این آزادسازی، خواندن خداست، دعوت از اوست. این دین است. جز این باشد قطعاً بدان که دین خدا نیست. «ألا لله الدین الخالص»<sup>۲</sup> - «آگاه باشید دین رهاننده از آن خداست». زیرا خداوند خوب می‌داند تا آزاد نشوی نائل به حقیقت نمی‌گردی. این رهایی و آزادی شرط دینداری است. تمامی غل و زنجیرهایی که مانع آزادی‌اند باید باز شوند کار دین همین است. پیامبران (ع) با اصحاب خود چنین کردند. مسیح (ع) با حواریون خویش چنین کرد.

اصلاً هیچ سختی و حرجی در دین نیست. مفاهیمی چون خدا، دین، پیامبری و بهشت همه در آزادی ریشه داشته و در آزادی گل می‌دهند. حتی کیفیتی بنام جهنم از آزادی جدا نیست. جماعتی خواهان بودن در کیفیت سختی و مشقت بارند. آزادند می‌توانند بدان سو بروند. این کیفیت بودن در سختی همان چیزی است که جهنم نام گرفته است. آزادی را از مفاهیم دینی نمی‌توان گرفت. اگر کسی این کار را بکند همه چیز به ناگاه فروخواهد ریخت.

<sup>۱</sup> غافر - ۶۵

<sup>۲</sup> زمر - ۳

قرآن می‌گوید «و ما تجزون الا ما كنتم تعملون. الا عبادالله المخلصين»<sup>۱</sup> شما فقط بخاطر عملکردتان مجازات می‌شوید به جز بندگان آزادشده خدا که از این جزاها بدورند. زیرا آنها «رهایی یافته‌اند!» نیستند که مجازات شوند! آزاده‌ای که در بند تعلق نیست چگونه مجازات شود؟! مجازات مربوط به تعلق و وابستگی است او که در این زنجیرها گرفتار نیست!

بدینسان تکذیب کنندگان حق همگی برای محاکمه حاضرند جز بندگان آزادشده خدا. «فكذبوه فاتهم لمحضرون. الا عبادالله المخلصين»<sup>۲</sup> آری باز این بندگان رهایی یافته‌اند خداوندند که از این محاکمه و از این پرسش و پاسخ بدورند. و اینها همه بالاترین پاداش‌های رهایی است که البته مختص «مخلصین» است. از آن خلاص شدگان و رهایی یافته‌گان.

در دین هیچ سختی و حرجی نیست. این گفته قرآن است. این مشی پیامبران است. آنها برای ساده کردن آمده‌اند نه پیچیده کردن امور. پیچیده کردن کار ذهن است و ساده نمودن کار دل. پیامبران دوره به دوره امور را ساده و ساده‌تر نموده‌اند. گاه همه احکام را یک حکم کرده‌اند.

مسیح (ع) را ببینید چه می‌گوید: «خدا را دوست داشته باش و آنچه را بر خود می‌پسندی برای همسایه‌ات بپسند.» این تنها حکمی است که در سراسر انجیل به چشم می‌خورد.

همو در قرآن می‌گوید: «لِأَحَلِّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حَرَّمَ عَلَيْنَا»<sup>۳</sup> «من آمده‌ام تا بعضی از آنچه را که بر شما حرام شده حلال کنم.» من آمده‌ام تا آسان کنم. ساده سازم. اما جماعتی که ذهنی پر از شرطی شدگی‌ها و پیچیدگی‌ها

<sup>۱</sup> صافات - ۴۰

<sup>۲</sup> صافات - ۱۲۸

<sup>۳</sup> آل عمران - ۵۰

دارند کجا می‌پذیرند؟! آنها سختی و تنگنا را دوست دارند. آنها حماقت شان را می‌پرستند. آنکه این سادگی این تسامح و تساهل را نمی‌پذیرد آنکه حکم خدا را نمی‌پذیرد، قرآن صفت «کفر» را به او نسبت می‌دهد. «فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ»<sup>۱</sup>. عیسی در آنها «کفر» را احساس کرد. خوب دقت کنید کلمه کفر کجا نشسته و برای که آمده! آری بدرستیکه این مصداق کفران نعمت است.

در قرآن نیز که کتابی جامع است حتی احکام کتب پیشین در آن قابل مشاهده است. کاری که قرآن نموده و در آیات عدیده کاملاً مشهود است، اینست که همه احکام و همه مفاهیم را تحت یک حکم اصلی آورده است. «تسلیم حق» بودن.

قرآن اینگونه یکپارچه کرده است اینگونه همه چیز را یک حکم اصلی و مادر نموده است. تسلیم حق بودن، اساس اسلام است. این دین، یک فرا دین بزرگ است که همه و همه چیز را شامل می‌گردد. همه حرف‌ها یک کلمه شده‌اند. همچنان که علی (ع) می‌گوید: «ألا و انّ شرائع الدین واحده»<sup>۲</sup> (بدانید که قوانین دین، یکی است). در هر کار و باری در هر موقعیتی در هر احساسی، تسلیم حق باش. تسلیم حق بودن، تسلیم راستی و درستی بودن است. یک امر بدیهی است کاملاً فطری است. سرشت همه می‌پذیرد. چنین دینی، فرقه‌ای نیست. اقلیمی نیست. کاملاً فراگیر است. زیرا کسی با آن مخالفت ندارد. آنچه با آن مخالفت می‌شود خودکامه‌گی عقیده مندان است. مصداق گیری افراط گرایان است نه اصل تسلیم حق بودن.

<sup>۱</sup> آل عمران- ۵۲

<sup>۲</sup> نهج البلاغه- ک قصار

قرآن همگان را دعوت کرده است تا زیر چتر کلمه‌ای که برای همه قابل قبول است گرد آیند.

«تَعَالُوا إِلَىٰ كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ»<sup>۱</sup>. این کلمه کدام است؟!

آیا جز تسلیم حق بودن است؟! این تسلیم اساس کار است و فطرتاً برای همگان قابل پذیرش است. سرشت انسان با این تسلیم موافق است. این پذیرشی است که ریشه در درون دارد و به شخص و مکان و زمان و تربیت خاصی تعلق ندارد. کاملاً فطری و همگانی است. چنین دینی پابرجاست «ذلک الدین القیم»<sup>۲</sup> و این تسلیم حق بودن، دین است. راه است. و البته ازلی است از ابتدا همین بوده و جز این نبوده است. این حرف اول و آخر است.

تسلیم حق بودن، مغز قرآن است. شعائر دینی با وجود این مغز است که ارزش می‌گیرند. مغز که نباشد هیچکدام کارکرد الهی ندارند. قرآن می‌گوید: هر که تسلیم شود به راه رشد نائل می‌گردد «فمن أسلم تحرواً رشداً»<sup>۳</sup>.

راه رشد همین تسلیم حق بودن است. جز این راهی نیست. همه چیز یک کلمه شده است. در هر موقعیتی تسلیم حق باش.

اما حق چیست؟ مسئله هنوز تمام نشده است. هنوز بسیاری از ذهن‌های آشفته و معقد، بسیط پذیر نیستند. هنوز پر از ایرادند. سخت خورند و ساده خور نیستند.

<sup>۱</sup> آل عمران - ۶۴

<sup>۲</sup> توبه - ۳۶

<sup>۳</sup> جن - ۱۴

حق همان خدای آزاد است. آن «مطلق» است. آن تعریف ناشدنی است. بیهوده به دنبال تعریف حق نباش. مگر حق، محدود است که تعریف پذیرد؟ تعریف، مشکل تو را حل نمی‌کند بلکه آن را به هزار مشکل پیچیده‌تر تبدیل می‌کند. به تو می‌گویند گاوی قربانی کن. خوب این کار را به سادگی انجام ده.

اما تو تعریف می‌طلبی، هی سؤال می‌کنی. نشانه می‌خواهی بدنبال حدود و ثغوری. و ناگاه کار چنان برایت سخت و ممتنع جلوه می‌کند که می‌خواهی از اساس آن را رها کنی. زیرا دیگر گاوی شده است که لنگه‌اش در زمین نیست. برخی کار را اینچنین بر خود دشوار می‌کنند.

حق، تعریف ناشدنی است. خوبی‌اش به همین است و الاّ تیول عده‌ای خودکامه می‌گشت. اما حق، آزاد است. در چنگ کسی نیست. شناخت نسبی که می‌توان از آن ارائه داد، همان راستی و درستی است. همان آزادمندی و احترام به حقوق دیگران است. تو باید به قدر آگاهی‌ات تسلیم حق باشی. هیچ کس بیش از آن مسئول نیست. هر کس به اندازه‌ی وسعش. به قدر آگاهی‌اش. این همان نظام آزادمند است که به هیچکس فشار نمی‌آورد. خفقان ایجاد نمی‌کند. اگر به قدر آگاهی‌ات براساس احترام به دیگران عمل کنی، همان درست است. همان خوب است. همان نجات بخش است. و البته در روند جریان ربویی، روز به روز بر آگاهی‌ات افزوده خواهد شد تو نیز روز به روز بر مبلغ خواهی افزود. بسیط و ساده، بدون تشویش و اضطراب. آرام و مطمئن. داستان همین است. قوام یافتن در نهایت آزادی و آزادمندی. راه آزادی، راه میانه است. پس نه خود را در اختیار لذات و هوس‌های نفسانی قرار بده و نه ریاضت و غارنشینی پیشه کن. هر دو راه رنج آور است. تنها راه صحیح، راه میانه است. و راه میانه

اینست: از مواهب الهی و نعمت‌های خدا داده در زندگی‌ات بهره‌مند شو بدون آنکه به آنان وابسته و دل بسته گردی. وقتی هست بهره‌مند شو و هنگامی که نیست رنج نخواهی برد زیرا هیچ وابستگی روانی به آن نداشته‌ای. این راه میانه است. با این بینش تو همواره آزادی و وابسته به هیچ کس و هیچ چیز نخواهی بود.

در راه آزادی، تو نه به خود آسیب می‌رسانی نه به دیگران. مزاحمت و آزار دیگران خلاف ناموس آزادی است. آزادی، لطیف است. لطیف جز رحمت چه دارد؟!

محیط آزادی، محیط شکوفایی است. بستر رشد و بالندگی است. وقتی آزادی باشد اصلاح امور خودبخود آغاز می‌شوند. چیزهایی کنده می‌شوند، چیزهایی وصل می‌گردند. آنچه کنده شود ضروری است و آنچه وصل گردد لازم است. پس پویاست. آزادی خود، کار خویش را می‌داند. لازم نیست کسی برایش تعیین تکلیف کند و بند و تبصره و آئین نامه مقرر کند. اگر کسی عمیقاً مفهوم آزادی در هستی را دریابد، خواهد دانست که آزادی قانون خویش را دارد و نیازمند قوانین تصنعی و ساختگی ذهنی نیست. قوانین ذهنی از تو یک شهروند رام و سربراه می‌سازد. بدون اینکه تربیت باطنی تو برایش مهم باشد. اما قانون آزادی یک سالک با شهامت و آگاه تحویل می‌دهد. پس هیچگاه قوانین ذهنی‌ات را به ذات آزادی حقنه مکن که شکست خواهی خورد. آزادی پاک است با این پاک، باش. و فقط «مشاهده» کن. آزادی زنده است. خود خوب می‌داند کی بیوشاند و کی برملا کند. کی بسازد و کی فروریزد. کی بخشکاند و کی شکوفا کند. کی بکارد و کی درو نماید. کی بخنداند و کی بگریاند. کی وصل کند و کی قطع.

مگر هستی را نمی‌بینی که چگونه آزادی دیر زمانی است، دست اندرکار اوست. می‌چرخاند و به پیش می‌راند. متلاشی می‌کند و آباد می‌سازد. گاه به قبض، راضی است گاه به بسط.

از آزادی باید درس گرفت نه اینکه به آن درس داد. آزادی بسیار وسیع است عمیق است و همه چیز را دربر گرفته. بشر ضعیف نمی‌تواند، آن را محدود کند اما می‌تواند یاد بگیرد چگونه با آن روبرو شود و از آن بهره‌مند گردد. مشکل آزادی نیست مشکل ضعف آگاهی آدمی است. آزادی همواره کار خودش را می‌کند چه بخواهی چه نخواهی. این تویی که باید با او هماهنگ شوی.

آنکه به آزادی رسیده، دلش آرام است. ذهنش آرام است. گفتار و کردارش آرام است.

دانش آزادی به کسی اعطا می‌شود که خود آزاد است و به آزادی رسیده است. قبل از آن فقط جنگ واژه‌ها و جدل‌های ذهنی است.

آنکه به آزادی حقیقی نائل گردد، دگر استادی ندارد. استادش خود آزادی است. چشمه‌ای که در وجودش نهفته است. اکنون او را به پای خویش ایستاده‌اند. دیگر به کس و چیز نیاز ندارد. هر آنچه هست کافی است. همیشه کافی بوده است. اساتید الهی، آزادکننده‌اند و سالک را به آزادی می‌رسانند. این آزادی همان وصل به اولوهیت است. او با همه در نهایت احترام روبرو می‌شود اما وابسته هیچکس نیست.

گذشتن از هست و نیست، گذر از داشتن و نداشتن، فراتر از خواستن و نخواستن، جایگاه آزادگان است. آنها در دایره تضاد نیستند. بیرون این تضاد و این جنجال، کیفیتی است متعالی که شایسته بنده آزاد خداست. بنده آزاده شده الهی، دروغگو نیست. درشت‌گو نیست. زورگو نیست. بدگو



نیست. نمی تواند باشد زیرا اینها همه در بندند. اما آزاد، آزاد است. و می داند که آزادی قدسیتی ویژه دارد.

او اکنون یک معلم الهی است و معلم الهی کسی نیست جز آنکه در رهایی استاد است. حشر و نشر با چنین کسی، وجود چنین کسی، خود باعث رهایی است. باعث گشوده شدن بندها و زنجیرهاست. از این رو، وجود رهایی یافته گان و آزادگان ارزشمندترین گوهر جهانیان است. آنکه به آزادی رفته است به عمق هستی قدم نهاده است.

در شگفتم که این بشر از چه رو از بسیط بودن و سادگی گریزان است. از چه رو خواستار پیچیدگی‌ها و سختی‌هاست. مگر بسیط بودن چه عیب دارد. مگر روان بودن با جریان زندگی، مگر هماهنگی مگر صلح مگر آزادی مگر خدا کافی نیست؟! «حسبی الله!». خدا مرا کافی است.

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّاتِي»<sup>۱</sup>

اکنون اگر اطمینان قلبی حاصل گشته است بسوی پروردگارت رجوع کن. پروردگاری که نهایت آزادی است. این اطمینان نشانه آنست که هم تو از او راضی هستی و هم او از تو. خانه تو نزد اوست. او که آزادترین خانه‌ها را دارد. عباد او، آزاده‌ترین انسانهای روی زمین‌اند. و بهشت او، آزادانه‌ترین‌هاست. آنچه خواهی، آنچه اراده کنی مهیاست. تو پذیرفته شده‌ای، خلعت آزادی برآزنده توست.

بهشت خدا، کیفیتی شگرف از آزادی است. جای امر و نهی نیست. امر و نهی بیرون این بهشت است.

<sup>۱</sup> توبه - ۱۲۹

<sup>۲</sup> فجر - ۲۸

اینجا مقام آزادگان است. جایگاه «مخلصین» است. کیفیتی یگانه از «بودن». نه ترسی و نه اندوهی.

اینان از همین جا در بهشت سکنا دارند. بهشت برایشان مکانی در دوردست نیست. بهشت کیفیت حیات شان است. و این بهشت همیشه با آنهاست هر جا که باشند. آنان جاودانه در بهشت‌اند. این کیفیت همیشگی شان است. پس خطری تهدیدشان نمی‌کند. آزادی شان به سرقت نمی‌رود. آنها در این بودن ساکنند.

اگر طالب آزادی نباشی. اگر وقعی به آن ننهی به جهنم سقوط خواهی کرد. و جهنم کیفیتی است بدون آزادی. همواره در تضاد و کشمکش خواهی بود. حزن و اندوه بر زندگی‌ات سایه می‌افکند. افسردگی و ناامیدی هر روز به وجودت سرازیر می‌گردد. آتش حسرت، آتش چه کنم، آتش اضطراب، آتش فشار، آتش بی سر و سامانی، آتش آرزو هر روز شعله ورت می‌کند. مگر شعله ورت بودن بسیاری را نمی‌بینی؟! و این کیفیت سخت و پررنج بعد از مرگت نیز خواهد ماند. زیرا تو خود خواستار آن شدی. تو خود آزادی را پس زدی.

راه خروج از جهنم، آزاد شدن از ذهنیت‌ها و شرطی‌شدگی‌هاست. آزاد شدن از آموزه‌های نابهنجاری است که از کودکی به تو القاء نموده‌اند. رها کردن ذهن از قضاوت‌هاست. رها شدن از تصوراتی است که حقیقت پنداشته‌ای. جزو «مخلصین» شو. خود را خلاص کن. «رها شو» و از جهنم خود ساخته درآ. افراط‌گرایی‌هایی مذهبی از هر نوع که باشند. از دین خدا خارجند. دخلی به آن ندارند. آنان که بر ضد آزادی‌اند بر ضد اراده الهی وارد عمل شده‌اند. برای همین است که پی در پی در طول تاریخ

شکست خورده‌اند. بر ضد ارادة الهی عمل کردن جز شکست فرجامی ندارد. بشنوید از امیر مؤمنان (ع) «أین تذهب بکم المذاهب؟! و تتیه بکم الغیاهب؟! و تخدعکم الکواذب؟! و من أین تؤتون؟! و آئی تؤفکون؟!»<sup>۱</sup> (این مذاهب شما را به کجا می‌برند؟! تاریکی‌ها تا کی شما را فریب می‌دهند؟! دروغ‌ها چگونه شما را می‌فریبند؟! این بلا از کجا بر سر شما می‌آید و به کجا بازگردانیده می‌شوید؟!). دنیای پر آشوب کنونی نتیجه برداشت‌های افراط گونه از ادیان و مذاهب است. راه آرامش توقف برداشت‌هاست نه دامن زدن به آنها.

خداوند عین آزادی است و دینش نیز جز این نیست. نمی‌تواند باشد. «دین الله» همین است. خدای مطلق جز به دین آزاد هماهنگ نیست. «دین الله» همان آزادی مقدس است راه او همین است. خدای آزاد با دین آزاد تناسب دارد. زیرا «دین الله» باید گنجایش لایتناهی را داشته باشد. مضاف با مضاف الیه تناسبی دارد.

دینی را که قرآن معرفی می‌کند آزادانه‌ترین دین است. ما پیام قرآن را نگرفته ایم. شلوغی ذهن خودمان را ملاک کرده ایم. «دین الله» سخن قرآن است. «راه خدا» کلمه‌ای است که قرآن فریاد می‌کند. و آخر الامر همه به این راه وارد می‌شوند.

«إذا جاء نصر الله و الفتح. و رأیت الناس یدخلون فی دین الله أفواجا» دین خدا که همان راه خداست. عظیم‌ترین راه‌هاست. پر ظرفیت‌ترین راه‌هاست. عین آزادی است. ما موظفیم به راه خدا قدم گذاریم. تسلیم حق بودن، جز این راه نیست. جز آزادی و آزادمنش بودن نمی‌تواند باشد.

<sup>۱</sup> نهج البلاغه - خطبه ۱۰۷

این آزادی، نه خودپرستی است نه هواپرستی. خودپرستان و هواپرستان کجا مفهوم آزادی را دریافته‌اند. آنها خود گرفتار غل و زنجیرند. راه خروج از جهنم‌های ذهنی، آزاد شدن از ذهنیت‌ها و شرطی‌شدگی‌ها و آموزه‌های نابهنجاری است که عمری تو را به بند کشیده‌اند. خود را آزاد کن. رها کن. از «مخلصین» شو.

فی الحال از هر آنچه غیر آزادی است توبه می‌کنم و آزادانه بسوی پروردگار آزادم هجرت می‌نمایم «انی مهاجرٌ الی ربّی»<sup>۱</sup>. پروردگارم مرا کافی است و به چیز دیگری نیاز نیست. وقتی او هست. همه چیز هست. پس نیازی به وابستگی نیست. اینجا دگر خواهش و آرزو بکار نمی‌آید. آنچه هست بهشت پروردگار «مطلق» است. حقیقت مطلق. عشق مطلق. آزادی مطلق. دانایی مطلق. توانایی مطلق. حیات مطلق. اراده مطلق. و آرامش مطلق.

اگر اسماء خداوند، «باش» را می‌گویند و «می‌شود». ذاتی است که «باش» را نمی‌گوید و «می‌شود». و چه «شدنی». چه سکوت قدرتمندی. چه بودن فرادستی. و چه لطافت مافوق تصویری.

اکنون مقاله آزادی را نیز رها می‌کنم و به آن نمی‌اندیشم. زیرا می‌دانم چون کبوتری آشنا، خود راه خانه را می‌داند.

برای آزاد شدن، باید بیاموزی که همواره در «حال» زندگی کنی و از زمان‌های مرده و موهوم گذشته و آینده خلاص شوی.

برای آزاد شدن، باید بیاموزی که نگاهت بی قضاوت باشد. ذهن را از داوری بازداری و هنر «مشاهده» را جایگزین کنی.

<sup>۱</sup> عنکبوت - ۲۶

برای آزاد شدن باید «تسلیم» شوی. پذیرش جریان حیات و هماهنگی با آن، همان رمز بزرگ است. برای آزاد شدن، دیگران را آزادی بخش. زیرا آدمی آنچه را که بدهد خواهد گرفت. برای آزاد شدن، خدای آزاد و رهایی بخش را بنده باش. زیرا هر که را بپرستی شبیه او خواهی شد.

## انسان و آسمانش

اگر هفت آسمان و هفت زمین موجودند پس هفت لایه از آگاهی و هفت نوع شعور وجود دارند. و از آنجا که آسمانها و زمینها هر کدام موجودات خود را دارند می‌توان گفت هفت نوع از انسان نیز موجود است. از بشر خام گرفته تا انسان متعالی.

برای شناخت انسانها و جهان‌هایشان می‌توان از درون خود آغاز کرد. زیرا آنچه در بالاست در پائین هم هست. آنچه در بیرون است در درون نیز یافت می‌شود. این جهانها جدا از هم نیستند. در هم تنیده‌اند و به صورت مسحورکننده‌ای به یکدیگر بافته شده‌اند.

این جهانها «راه» هستند. یعنی «دین» دارند. پس هفت «طریق» نیز موجود است. «وجعلنا فوقکم سبع طرائق»<sup>۱</sup>.

برای فهم آسانتر موضوع، می‌توان انسانها را با توجه به جهانی که در آن زندگی می‌کنند شماره‌گذاری نمود. این بدان معنی است که هر کدام در جهان خویش یعنی در لایه آگاهی و شعور متناسب با خودش حیات داشته و مشخص است.

<sup>۱</sup> و بر فراز شما هفت راه قرار دادیم. (مؤمنون - ۱۷)

آنچه از محتوای کتب وحیانی و کلام بزرگان مشهود است اینست که ابتدایی‌ترین انسان که در اینجا از آن بعنوان ((انسان شماره یک)) نام می‌بریم، همان انسان غریزی است. انسانی که زندگی‌اش براساس غرایز شکل گرفته است. او به غذا، سرپناه و پوشاک نیازمند است. برای او رفع نیازهای حیوانی‌اش، مهم و اساسی‌اند و جز آن، دغدغه دیگری در کار نیست. جهان او، جهان شماره یک است. و او این جهان را صرفاً برای رفع نیازهای غریزی‌اش می‌خواهد.

شعور در این مرحله چیزی جز تکاپو برای رفع نیازهای اولیه نیست. این جهان اول، آنچه را که او نیازمند آن است، داراست. و او را با «راه» خود یعنی «دین» خود، به مسیری می‌کشاند تا نیازهایش را رفع کند.

آنچه مشهود است این است که همه کسانی که کالبد جسمانی گرفته‌اند باید این مرحله را تجربه نموده و از آن گذر کنند. ماندن و جا خوش کردن در این مرحله جایز نیست. این یک مرحله از گذر است. و آنانکه گذر کردن را نتوانند «اولئک کالانعام بل هم اضلّ»<sup>۱</sup> اند. و بقول امام علی (ع)، از کسانی هستند که «هَمَّهَا عَلْفُهَا»<sup>۲</sup> است.

وقتی انسان شماره یک، این جهان را تجربه کرد، از آن آگاهی یافت، از آن سیر گشت، آماده حضور در جهان دوم می‌گردد. انسان شماره یک هنگامی آماده ورود به جهان بالاتر، شعور والاتر، زندگی برتر بعدی می‌شود که درک می‌کند به جز رفع نیازهای غریزی، چیزهای برتر دیگری موجودند که باعث رفع نیازهای احساسی و عاطفی او می‌گردد.

<sup>۱</sup> آنها چون چهارپایانند بلکه گمراه تر. (اعراف- ۱۷۹)

<sup>۲</sup> هم و غم شان، چریدن است.

((انسان شماره دو)) که در جهان دوم، شعور دوم، لایه‌ی آگاهی دوم زندگی می‌کند همان انسان احساسی و عاطفی است. در این جهان، احساسات و عواطف کار می‌کنند. حرف اول و آخر را آنها می‌زنند. اینجا جهان عاطفه هاست.

این جهان دوم نیز قوانین و مقررات خود را داراست. راه و طریق خود را دارد. و دارای هادی و راهنمای ویژه خود است. رنج و لذتش نیز متناسب با فضای موجودش شکل می‌گیرد.

آنان که به این جهان وارد می‌گردند و یا این جهان در آنها بارز می‌شود، در معرض خطرات و موانع جدیدی قرار می‌گیرند و اگر تحت تعلیم معلمان الهی قرار نگیرند، احساسات و عواطف شان مانع رشدشان و باعث زمین‌گیری شان خواهد شد.

اینان ممکن است چیزهایی در مورد عشق و محبت، شنیده یا خوانده باشند اما هنوز از مفهوم حقیقی آن بدورند. پس بسرعت دل می‌بندند و سریعتر متنفر می‌شوند. و همواره مابین دل بستگی و تنفر در نوسانند. اگر آنان توسط راهنمایان خاص این طبقه هدایت نشوند در افسردگی و غمی جانکاه فروخواهند رفت. زندگی را بیهوده خواهند شمرد و چه بسا اقدام به خودکشی کنند.

انسان شماره دو، انسان به شدت عاطفی است و آنچه که برایش اصالت دارد مجموعه عواطف و احساساتی است که او را در خود فروبرده‌اند. کسانی که در جهان دوم رسوب گشته‌اند و گذر از آن را نتوانسته‌اند و به عبارت دیگر تحت تعالیم الهی قرار نگرفته‌اند، توسط شیاطین جن و انس، به واسطه همان احساسات و عواطف شان به بند کشیده شده و مورد سوءاستفاده قرار خواهند گرفت. و این در جهان کاملاً مشهود است.



انسان شماره دو، یا عاشقی پاکباخته خواهد شد و یا مزدوری پلید و فاسد. یا بسوی عشق حرکت خواهد کرد و یا جذب تنفر خواهد شد. و نفرت از آنان، انسانهای پلید و غیرقابل اعتماد خواهد ساخت. در مورد انسان دوم و جهانش نیز آیات و اشاراتی در قرآن و کتب مقدس موجود است که ویژه اوست. اصولاً «حب» اگر در مجرای حقیقی خود قرار نگیرد، کارکردش برعلیه «محب» خواهد بود. نه بر له او. آنکه «أشد حباً لله»<sup>۱</sup> است در راه است و گذر از این موانع، سریع و آسان است. زیرا «یحبههم و یحبونه»<sup>۲</sup>. انسان شماره دو، باید بر احساسات و عواطف اش، آگاه باشد. نسبت به آنها معرفت یابد. این معرفت و آگاهی باعث گذر او از این مرحله است. «و عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی أن تحبوا شیئاً و هو شر لکم»<sup>۳</sup>. اصولاً معرفت یافتن و فهم چیزی باعث گذر از آن چیز خواهد شد. با آگاهی میتوان از این مرحله گذر کرد و به ((انسان شماره سه)) رسید. انسان شماره سه، انسان ذهنی است. او در جهان ذهنی که جهان قدرتمندی است زندگی می‌کند. جهانی که بسیاری در آن به دام افتاده‌اند. و در پیچیدگی‌هایش غوطه ورنند. انسان شماره سه، انسانی حسابگر است و براساس منطق انسانی زندگی می‌کند. ملاک او، ذهنیت‌های اوست. آنچه را که منطق بشری بپذیرد می‌پذیرد و آنچه را که انکار کند، انکار می‌کند.

<sup>۱</sup> محکم‌ترین دوستی را با خدا دارند. (بقره- ۱۶۵)

<sup>۲</sup> خدا آنها را دوست دارد آنها نیز خدا را دوست دارند. (مائده- ۵۴)

<sup>۳</sup> چه بسا چیزهایی را کراهت دارید در حالیکه برایتان خوب است و چه بسا چیزهایی را دوست دارید در حالیکه برایتان شر است. (بقره- ۲۱۶)

انسان سوم، پر از فکر و تصورات و پر از ایده‌هاست. زیرا مقتضای این جهان چنین است. او در علت و معلول‌های ذهنی خویش غرق است. نهایت رشد او، تبدیل شدنش به فیلسوفی است که در مجردات غوطه‌ور است. اگر چنین انسانی «هادی» خود را نیابد در این جهان پیچیده رسوب خواهد شد.

انسان سوم، انسانی است که زندگی را همان افکار خود می‌پندارد. پس چنین انسانی با فکر و تصورات خود زندگی می‌کند و با تمامیت حیات بیگانه است. این جهان نیز چون دو جهان پیشین، هادی و بهشت و جهنم خود را داراست. اگر انسان شماره سه نتواند از اسارت ذهن خویش آزاد گردد و همواره در شبکه تار عنکبوتی افکار خود گرفتار باشد، به جهنم افکار سقوط خواهد نمود.

انسان شماره سه، دانش اندوخته است و احتمالاً مطالعات و خواننده‌های بسیار دارد. علوم اکتسابی، شاخصه مشخصه اوست. او واژه‌ها و اصطلاحات زیادی را از حفظ کرده و جملات مورد نیازش را از کتب متفکرین مختلف، در ذهن خویش اندوخته است. دانش او یک دانش نقل قولی است. او چشمه‌ای از خود ندارد که بجوشد. آنچه که دارد عاریه ایست. انسان شماره سه، نتیجه اکتسابات است.

آیات عدیده‌ای در قرآن و کتب مقدس در مورد این جهان و انسان‌هایش موجودند که فهم آنها راهگشاست و هر کدام کلید یک یا چند قفل ذهنی است. برای خروج از این طبقه و ورود به مرحله متعالی‌تر باید ذهن خود را متوقف کنی، ذهنیت‌ها و برداشت‌های خود را بدور بریزی و پاک شوی.

بارزترین آیات برای خروج از این مرحله و ورود به مرحله بعدی در آیات همراهی موسی (ع) با خضر (ع) نمایان است. موسی (ع) اگر میخواهد با

خضر (ع) همراه شود باید ذهنیت‌های گذشته خود را کنار بگذارد. زیرا سوارخ کردن کشتی، کشتن جوان و آباد کردن دیوار مخروبه، با ذهن اولیه جور نمی‌آید.

اغلب انسان‌های موجود که در بیرون مشاهده می‌کنی از این سه گروه تشکیل یافته‌اند. یعنی یا غریزی‌اند یا عاطفی‌اند و یا ذهنی. به عبارت دیگر، یکی از این مراکز در آنها بارزند.

این جمع سه مشربی، جمعیت قریب به اتفاق بیرون را تشکیل داده‌اند. تو به سادگی ((انسان شماره چهار)) به بعد را نمی‌بینی زیرا بسیار اندکند. انسان چهارم به بعد به ندرت یافت می‌شوند زیرا از اینجا به بعد مختص سالکان است.

در سه جهان اول، رشد انسانی از یک به سه بطور خودکار و با گذشت زمان مناسب به وقوع خواهد پیوست. آن نیروی اولیه که در انسان غریزی نهاده شده است در صورتی که در مسیر صحیح بیافتد نهایتاً به انسان حسابگر و ذهنی خواهد انجامید. و به نیروی مضاعف دیگری نیاز نیست. اما برای انسان شماره چهار شدن به یک نیروی مضاعف نیاز است. در اینجا باید اتفاقی بیافتد. نیرویی وارد شود. این نیرو می‌تواند یک آیه باشد. یک عشق جانسوز باشد و یا رؤیت یک معلم الهی باشد. و شاید هر سه یکی باشند و یکجا اتفاق بیافتند.

برخی از بزرگان، برای شرح موضوع نتهای موسیقی را مثال زده‌اند. هنگامیکه نت دو به صدا درمی‌آید توانایی حرکت تا نت می‌را دارد، چون نیم پرده‌ها موجودند و نیاز به نیروی دیگری نیست. دو، ر، می‌با همان نیروی اولیه به انجام میرسند. اما برای گذر از نت می‌به نت فا، از آنجا که نیم پرده‌ای موجود نیست به نیروی مضاعف نیاز است. اینجا نیاز به کمک

است. به یک فشار، به یک هل دادن و تلنگر. آنگاه که نت می‌وارد چهارمین مرحله یعنی نت فا شد دگر نیازی به نیروی مضاعف نیست زیرا حرکت تا نت سی که پایان یک اکتاو است ادامه می‌یابد.<sup>۱</sup> و تنها برای ورود به اکتاو بعدی است که باز نیاز به نیروی مضاعف است زیرا میان نت سی با نت دو اکتاو بعدی، میان پرده‌ای موجود نیست. پس دو جا نیاز به نیروی کمکی است یکی در میان یک اکتاو و دیگری برای ورود به اکتاو دیگر.

زندگی و ماجراهای آن از اکتاوهای مختلف و متنوعی تشکیل شده است. ما همواره از اکتاوی به اکتاو دیگر می‌رویم. برخی نمی‌توانند اکتاوهای خود، یعنی ماجراهای حیات خود را به پایان برسانند. درجا می‌زنند. و اگر نتوانند ماجرای را به پایان ببرند آن ماجرا مرتباً در زندگی برایشان تکرار خواهد شد. درست مثل رؤیایی می‌ماند که مرتباً در خواب تکرار می‌شود. اما هنگامی که آدمی از آن آگاه گشت، از آن درس گرفت، آن را پشت سر گذاشت دگر آن ماجرا یا آن رؤیا تکرار نخواهد شد.

اگر می‌خواهی از این سه عالم اول، خلاص شوی. باید نسبت به هر کاری که می‌کنی توجه کنی. یک توجه تمام. نباید هیچ کاری را بر اساس عادت انجام دهی. به هر کاری که وارد می‌شوی آگاه شو که این کار، منبعث از کدام یک از این سه عالم است. آیا غریزی است؟ عاطفی است؟ یا ذهنی؟ این آگاه شدن و هوشیار بودن، بسیار مهم است. فقط آگاه باش. به فعالیت دیگری نیاز نیست. روزی در خواهی یافت که از سیطره‌ی هر سه عالم خلاص شده‌ای. اسیر نیستی. آنها در اختیار تواند. نکته اینجاست که در لحظه، هوشیار باشی. در حال باشی. این همان ((بیداری)) است.

<sup>۱</sup> یک اکتاو تشکیل شده از نت‌های هفتگانه خویش. دو ر می‌فا سل لا سی. یک دوره کامل.

((انسان شماره چهار))، انسان سالک است. و سالک انسانی است که ذهن و ذهنیات خویش را پشت سر گذاشته است. انسان شماره چهار، باز است. محصور نیست. برج و بارو ندارد. خود را آسیب پذیر کرده است. و این آسیب پذیری به نفع اوست زیرا چیزهایی از وجود او باید کنده شود. او به اولین جهان رهایی قدم نهاده است. ورود به این جهان کار هر کسی نیست. امکان ندارد انسان‌های ذهنی بتوانند وارد آن شوند. آنها فقط می‌توانند چیزهایی را راجع به سالکان در کتاب‌ها بخوانند یا از دیگران بشنوند اما خود به آن راه ندارند. این مرحله، انسان باز می‌طلبد. انسان با شهامتی که توانایی پریدن در ((ناشناخته)) را دارد. انسان ذهنی با شناخته‌هایش مأنوس است. تکیه‌اش به شناخته‌های ذهنی‌اش است. اینجا ورطهٔ ناشناخته‌هاست. برای همین یک سالک با شهامت‌ترین انسان‌هاست. او جان خود را در کف دستش نهاده است. و با آنکه می‌داند هیچ تضمینی نیست، به عشق حقیقت، قدم به ناشناخته‌ها می‌گذارد. او می‌آموزد که بی ذهن باشد و همواره در حال زندگی کند. در این زندگی هر اتفاقی افتادنی است. هیچ چیز به حساب ذهن معمول، روشن نیست. با این حال او باید تسلیم باشد و راه را بپذیرد. دریافت‌های او، آنی است. در حال است. هنگامی که دست به عمل میزند بدون طرح و نقشهٔ ذهنی است. عمل او تر و تازه است و با آگاهی‌اش در ((حال)) شکل می‌گیرد. این نکات را ذهن معمول نمی‌فهمد. باید سالک شد تا دریافت.

انسان شماره چهار، در جهان چهارم می‌میرد. باید بمیرد. این جهان برای همین طراحی گشته است. آنکه ذهن خود را رها کند موت خود را

حاصل کرده است. داستان «موتوا قبل أن تموتوا»<sup>۱</sup> در این مرحله اتفاق می‌افتد. زیرا این ذهن است که سازنده «من» است. این ذهن است که هویت‌ها را می‌سازد. اگر سالک موت خویش را حاصل نکند امکان سقوطش به مراحل پائین‌تر متصور است.

انسان شماره چهار، در جریان ربوبی خویش، مرحله به مرحله از ذهنیت‌ها، شرطی‌شدگی‌ها، خوانده‌ها و دانسته‌هایش رها و آزاد می‌شود. او در این جهان، در این لایه از آگاهی، تزکیه می‌شود. پاک می‌شود. اینجا حمام روح است. اینجا منطقه فراذهنی است. در این منطقه، اتفاقات عجیب رخ می‌دهد. چیزهای عجیب، شنیده یا دیده می‌شوند. کراماتی به ظهور می‌رسند. اما سالک باید مقهور هیچکدام نشود. و نیت‌اش همچنان کشف حقیقت باشد.

انسان شماره چهار، نباید از «لومه لائم»<sup>۲</sup> بترسد. انسان‌های مراحل پائین‌تر ممکن است او را مجنون و دیوانه بخوانند. حتی ممکن است او را شیطان یا ساحر بنامند. یک سالک باید تمام هم و غم خود را کشف حقیقت قرار دهد و به نظرات دیگران بی اهمیت باشد. تنها نظری را که همواره باید مدنظر داشته باشد، کلام پیر یا معلم الهی‌اش است. اگر او با دل و جان چون پاکبخته‌ای در راه قدم گذارد، معلم الهی‌اش او را به آزادی خواهد رساند.

او اکنون ((انسان شماره پنج)) است که در شعور پنجم، لایه آگاهی پنجم، جهان پنجم، آسمان پنجم، قدم نهاده است.

<sup>۱</sup> بمیرید قبل از آنکه بمیرید. پیامبر (ص)

<sup>۲</sup> سرزنش سرزنشگران (مانده - ۵۴)

انسان پنجم، از تضاد خالی است. او دگر در جهان تضادها زندگی نمی‌کند. او در وجود خویش به یکتایی رسیده است. شری وجود ندارد. آنچه هست خیر است. صلح است. سلام است. «سلاماً سلاماً».

شر، بدین جهان راه ندارد. شر، مادون این جهان است. دوگانگی‌ها و تضادها همه مربوط به مراحل پائین‌تر وجودند. اینجا وحدت و یکپارچگی است. نقطه آرامش و آسایش است. یک بهشت جاوید است. با بهشت‌های مراحل پائین‌تر متفاوت است. آن بهشت‌ها، موقت و جمع شدنی‌اند. اینجا همیشگی است. «ادخلوها بسلام امنین»<sup>۱</sup>. اینجا را «دارالسلام» گفته‌اند. کسی که به اینجا رسید بیرونش نمی‌کنند.

چنین کسی دگر با خودش درگیر نیست. در سرش چندین نفر حرف نمی‌زنند. او آرام است. یک سخن دارد. یک گو، یک بین و یگانه پرست است.

وجودش، وجودی یکپارچه است. «موحد» است. او وحدت بینی است که به «صلح کل» رسیده است. چنین انسانی دیگر مراکز غریزی و عاطفی و ذهنی‌اش هر کدام ساز خود را نمی‌زنند. در واقع این سه مرکز به وحدت رسیده و همگی تسلیم روح پاک و یگانه‌ا‌ویند. همه مطیع و رامند. تضادی نیست. شری نیست که درگیری بیافریند. انسان شماره پنج، یک انسان الهی و قابل اعتماد است. او در وجود خویش بدین عمق رسیده، پس بعد از مرگش هم به همان طبقه عروج خواهد نمود. جهانی که انسان شماره پنج در آن زندگی می‌کند، کم و کسری ندارد. همه چیز مهیاست. آنچه که برای یک بودن تمام، مورد نیاز است موجود است. پس آرزو محلی از اعراب

<sup>۱</sup> به سلامت و امنیت داخل شوید. (حجر - ۴۶)

ندارد. انسان پنجم، انسان بی آرزوست. برای همین است که بی تضاد است. زیرا زمانی که پای آرزو به میان آید، یعنی باید چیزی بشوم که الآن نیستم! این فاصله بین آنچه هست و آنچه باید باشد موجب دوگانگی و تضاد میگردد. انسان پنجم از آنچه که هست راضی است. جهان او بی تنش است و وحدت و هماهنگی در آن موج میزند. این یک جهان کامل و پابرجاست. سالکی که در اینجا سکنا گزیده است دارای قلبی مطمئن و روحی پاکیزه است.

آگاهی که انسان پنجم دریافت می‌کند از منبع اصلی است. دست دوم نیست. زیرا نور آگاهی در این عمق از باطن، تلاًلویی تمام یافته است. او این نور را در بیرون و درون خویش حس کرده و با آن زندگی می‌کند. اینان همان «مخلصین» همان رهایی‌یافته‌گانند که به گفته قرآن مورد بازخواست قرار نمی‌گیرند. آزادگانی هستند که خلعت آزادی برانزده قامت آنهاست. سوره اینان سوره صافات است. سوره‌ای که مملو از ویژگی‌های آزادگان یعنی همان «مخلصین» است. سه آیه آخر سوره<sup>۱</sup>، شعارشان است. نفس‌شان است. حکمت‌شان است. این ارواح طیبه با این سه آیه، به هر عالمی که بخواهند پرواز می‌کنند. منعی برایشان نیست. زیرا در بهشت جاویدان، امر و نهی یی در کار نیست. این سه آیه شریفه کاربردهای شگرف دیگری نیز دارند که معلمین الهی به موقع آن را به سالکان رهایی یافته تعلیم می‌دهند.

<sup>۱</sup> سبحان ربك رب العزه عما یصفون. و سلام علی المرسلین. و الحمد لله رب العالمین. (آخرین آیات سوره صافات)



انسان پنجم در دوران ما بندرت یافت می‌شود. به واقع «و قلیل من الاخرین»<sup>۱</sup> اند. اما هر جا که باشند بی شک منبع خیر و برکاتند. از میان ارواح طیبه‌ای که در این طبقه و این لایه از آگاهی حیات دارند، تعداد انگشت شماری به عشق کشف عمیق‌تری از حقیقت، این بهشت را نیز پشت سر گذاشته و باز خود را به ناشناخته پرتاب می‌کنند. اینان ((انسان شماره شش)) هستند که در عالم بزرگ ششم غوطه ورنند. انسان ششم، سالکی است که جز خدا نمی‌بیند. مشاهده کننده‌ای است که در حقیقت غوطه ور است. او در یک خلسه عظمی بسر میبرد.

چنین انسانی می‌داند که به هر طرف رو کند رو سوی خدا کرده است. عالم سایشها برای او بی معناست چون وجود ندارند. او در یک حیرت عجیب و دوست داشتنی است و از اینکه بر این حیرت افزوده می‌شود خرسند است. «ربّ زدنی تحیراً»<sup>۲</sup>.

((انسان شماره شش)) کفر و کفاری نمی‌بیند. آنچه او می‌بیند توحید است. همه سجده است و تسبیح. ((ولله یسجد ما فی السموات و ما فی الارض))<sup>۳</sup>. او با کسی دشمن نیست. چگونه می‌تواند با همه کسانی که از منظر او در حال تسبیح خداوندند، دشمن باشد. «یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض»<sup>۴</sup>.

<sup>۱</sup> تعداد کمی از امت‌های آخر. (واقعیه - ۱۴)

<sup>۲</sup> پروردگارا بر حیرتم بیفزا. پیامبر (ص)

<sup>۳</sup> نحل - ۴۹

<sup>۴</sup> جمعه - ۱

او حقیقت مطلق را در هر چیز و هر جا، و در هر «نه چیز» و هر «ناکجا»، مشاهده می‌کند. اما هنوز پرده‌ای هست. هنوز فاصله‌ای است. «فکان قاب قوسین او أدنی»<sup>۱</sup>.

سالک در ششمین جهان، در ششمین لایه از آگاهی، در ششمین غوطه وری به عمق هستی، درمی‌یابد که آنچه هست و هستی دارد فقط خداست. و او این نکته را «مشاهده» می‌کند. زیرا هنوز مشاهده کننده است. اگر فقط خداست، پس مشاهده کننده کیست؟!

عشق حق، فاصله را از میان برمی‌دارد. سالک دگر نیست. «مشاهده کننده» دیگر وجود ندارد. و این مرحله هفتم است. آنچه هست، اوست. «مشاهده کننده» مستحیل شده است. او نیست و او هست. یکی است و جز آن یکی، کسی نیست. و این همان «فناء فی الله» است که بزرگان از آن سخن گفته‌اند.

آنکه بدین عالم رسد، بهشت هشتم را نیز دارد. و بهشت هشتم، کل است. تمامیت است. همه است. محدودیت نیست. همه عوالم در حضور اوست. و حضور او در همه عوالم. اینست معنای لطافت و خلوص. اینست مفهوم آزادی. پس لازم نیست برای آنکه بداند، از کسی چیزی بپرسد. او می‌بیند و می‌شنود. «فجعلناه سمیعا بصیرا»<sup>۲</sup>. «ما او را سمیع و بصیر نموده‌ایم». او چون نی یی تو خالی است که خدا در او می‌دمد. پس آنچه از او صادر می‌شود، خدایی و به حق است. او اکنون همان آیه حقی است که به گفته قرآن باید به آن ایمان داشت. آیه زنده. آیات خدا، واصلانند. انسان تمام است. تو نیز آیه‌ای هستی که باید به ظهور برسی.

<sup>۱</sup> هنوز به اندازه طول دو کمان یا کمتر فاصله است. (نجم - ۹)

<sup>۲</sup> انسان - ۲

سکوتی شگرف و قدرتمند، حیاتی محض، یک آگاهی مطلق بدون مشاهده کننده. اینجا دگر هیچ گیری، هیچ سایه ای، هیچ منی، هیچ مشاهده کننده‌ای موجود نیست. پس کسی نیست که ماجرا را به شرح آورد. کسی خبر نیاورده است. کسی نیست که خبر بیاورد. کدام کس؟! این یک تجربه شگرف است که بزرگان آنرا تجربه کرده‌اند. خواندنی نیست. شنیدنی نیست. شرح دادنی نیست. هرکس خود باید بسوی پروردگارش رجوع کند.

اینجا ظاهراً سلوک پایان پذیرفته است. یک اکتاو کامل شده است. اما باطناً «راه» هست. تا ذات، همیشه «راه» هست. حقیقت، خود این راه است. جایی نیست که کسی بدان برسد. نقطه‌ای نیست که بتوان به آن اشاره کرد. راه است راه. مقصد خود راه است. ذهن این نکات را چه می‌فهمد.

حال که این هفت گروه با عوالم شان بطور خلاصه بیان گردید و دریافتیم که هر کدام از این گروه‌های انسانی، آیات و اشارات ویژه خود را در کتب و حیانی دارند، بجاست که نکته‌ای ضروری در شیوه استفاده از آیات الهی ارائه شود.

آنکه میخواهد با استفاده از آیات الهی راهنمایی شود و یا به راهنمایی دیگران دست بزند، باید از این هفت گروه انسانی مطلع و نسبت به آنان معرفت داشته باشد. شناخت و آگاهی از چهار گروه اول ضروری است زیرا در اصل اینانند که نیازمند کمک و مساعدتند. پس باید آیات مربوط به هر گروه را بداند و حالات هر کدام را بشناسد. اینکه که هستند و در چه مرحله‌ای بسر می‌برند. جز این باشد، راهنمایی او یک عمل تخریبی است.

زیرا تجویز داروی اشتباه، مخرب است. و قرآن، داروخانه عظیمی است که آیاتش هر کدام کارکردهای شگرف دارند.

قرآن می‌گوید: «لکل قوم هادٍ»<sup>۱</sup> - برای هر قومی راهنمایی است. هر طبقه، هر لایه‌ای از آگاهی، راهنمای خود را دارد. برای هر کدام «مقامی معلوم» است. و اینان خود را می‌شناسند. و وظیفه شان را می‌دانند و همیشه به موقع حاضرند. اجازه سخن دارند. و سخنانشان کارگشاست. نشانه‌شان آنست که روح مخاطب را بشدت جذب می‌کنند. و گاه در کشاکش این جذب، این اشک مخاطب است که بی اختیار جاری می‌گردد.

با این همه، راهنمایان قومی از خود چیزی ندارند و همگی به «هادی کل» متصل‌اند. و این اوست که مرکز هدایت است. هادی، یکی بیش نیست. حال هر که هستی و در هر مرحله‌ای که بسر می‌بری، این شیوه صریح و همگانی قرآن را بشنو و بکار بند. این شیوه، بسیار ساده، شدنی و در عین حال متعالی است. این روشی است که تو را از رنج دوگانگی و سردرگمی در آیات می‌رهاند. واضح این شیوه، خود قرآن است.

«واتبعوا أحسنَ ما أنزل اليكم من ربكم»<sup>۲</sup>

«از بهترین آنچه که از سوی پروردگارتان بر شما نازل شده، پیروی کنید.» به کلمه «أحسن» که همان خوبترین و بهترین است توجه کنید. دقت کنید! آیه می‌گوید از خوبترین تبعیت کنید. تمامی آنچه که از پروردگار نازل می‌شود خوب است اما آیه به تو می‌گوید از میان آنچه که نازل شده تو خوبترین را بردار. به خوبترین عمل کن. خوبترین را دریاب. از خوبترین تبعیت کن. این یک امر است نه پیشنهاد! سالکان حق، همواره

<sup>۱</sup> رعد - ۷

<sup>۲</sup> زمر - ۵۵

باید بطرف «أحسن» بروند. این بهترین و خوبترین، کار را ساده و شدنی نموده است. اگر می‌خواهی از تشویش و چه کنم، رهایی یابی، قرآن، راه را صریح و ساده پیش پای تو گذاشته است. از میان آیات نازل شده، از میان ارائه طریق‌های متنوع، «بهترین» را برگزین. «خوبترین» را بردار. این دستور خود قرآن است. تو موظفی که از بهترین، پیروی کنی.

بهترین‌ها در قرآن آمده‌اند. آشکارند. نمایانند. قابل دریافتند. به معادلات پیچیده نیاز نیست. داستان، بسیط است. اگر در قصاص، به تو اجازه انتقام داده شده اما در آخر می‌گوید اگر ببخشی برایت بهتر است «ذلک خیر». تو بهتر را تبعیت کن. ببخش.

اگر اجازه جنگ و ستیز را داده است اما اذعان می‌دارد که «الصلح خیر»<sup>۱</sup>. صلح بهترین است. تو از بهترین تبعیت کن. بدنبال صلح باش. صلح را دریاب.

اگر می‌گوید که خداوند هم غضب دارد هم رحمت، اما رحمت را خوبترین می‌داند «و رحمه ربک خیر»<sup>۲</sup> تو از خوبترین پیروی کن. خوبترین را بردار. رحمت را دریاب.

اگر هم از نعمت دنیوی می‌گوید و هم از آخروی. اما آخرت را خوبتر می‌داند «والاخره خیر» تو خوبترین را پیرو باش. آخرت را دریاب. اگر از شب‌ها و روزها می‌گوید اما شب قدر را بهتر می‌داند «لیلہ القدر خیر» تو لیلہ القدر را دریاب. خوبترین را بردار.

<sup>۱</sup> نساء- ۱۲۸

<sup>۲</sup> زخرف- ۳۲

اگر میان چند کار، تو را مخیر کرده است، تو بهترین کار را برگزین «وافعلوا الخیر»<sup>۱</sup>. بهترین، نجات بخش است. پر از صلح و آرامش است. اگر از گمان بد، مذمت می‌کند. گمان خوب داشته باش، از این خوبتر تبعیت کن

«لولا إذ سمعتموه ظنّ المؤمنون و المؤمنات بأنفسهم خيراً»<sup>۲</sup>.

اگر اسماء خداوند بی شمار است ولی از بهترین اسماء سخن می‌گوید. تو «الاسماء الحسنی» را بردار. بهترین اسماء را ذاکر باش.

اگر تفاسیر مختلف است «أحسن تفسیراً» را بگیر. بهترین تفسیر را برگزین.

اگر چیزی را قرار است دفع کنی به بهترین شیوه آنرا دفع کن «إدفع بالّتی هی أحسن»<sup>۳</sup>. نه با خشم و غضب.

اگر سخنان مختلفی را گوش می‌دهی از بهترینش تبعیت کن «فیتبعون أحسنه» تبعیت از بهترین، خیر همگان است. وحدت بخش است.

اگر قرار است چیزی را تأیید کنی، بهترین‌ها را تأیید کن «و صدّق بالحسنی. فسنیسره لیسری»<sup>۴</sup>. زیرا آنکه بهترین را تأیید کند کارها بر او آسان می‌شود.

بدان آنکه از بهترین‌ها تبعیت کند، خداوند خود را شاکر و قدرشناس او معرفی کرده است. «و من تطوّع خیراً فان الله شاکرٌ علیهم»<sup>۵</sup>. بهترین، نجات

<sup>۱</sup> حج - ۷۷

<sup>۲</sup> نور - ۱۲

<sup>۳</sup> فرقان - ۳۳

<sup>۴</sup> لیل - ۶

<sup>۵</sup> بقره - ۱۵۸

بخش است. بهترین، آرامش بخش است. بهترین، الهی ترین است. بهترین را دریاب. مغز را بخور!

«و لو أنهم فعلوا ما يوعظون به لكان خيراً لهم»<sup>۱</sup>

«اگر آنها به آنچه که موعظه شدند عمل کنند بی شک برایشان خوبترین است».

کار ساده شد. بسیط گشت. آرامش یافت. اگر دوباره ذهنت آن را معقد نکند، «بیغونها عوجا» نپسندد، آن را سخت و پیچیده جلوه ندهد، کار تمام است. تشویش رفته است. چه کنم، رخت بر بسته است.

تو بیش از وسعات مسئول نیستی. کسی بیش از آگاهی‌ات از تو انتظار ندارد. همواره به قدر وسع خویش، بهترین را دریاب. در قرآن هرگاه که بهترین‌ها را دیدی شکارشان کن. به کارشان بند. آنها رزق پاکیزه الهی‌اند.

«و اتبعوا أحسن ما أنزل اليكم من ربكم»<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> نساء- ۶۶

<sup>۲</sup> از بهترین آنچه که پروردگارتان بر شما نازل کرده پیروی کنید (زمر- ۵۵)

## جهان جدید پس از واقعه

زمان چنان شتاب گرفته و وقت چنان تنگ می‌نماید که سزاوار نیست با تشبیه و استعاره سخن گفت. برای رهائی از این آشوبی که امروزه جهان ما را فرا گرفته، سخنی بی‌پرده و بی‌کنایه لازم است. فصل راز و رمزگرائی و عملیات راز ورزانه گذشته است. پس سخنی صریح باید.

اگر به خانه ی امن خویش واصل نگردیم بدون شک در توفان آشوب، گرفتار خواهیم ماند. این انسان حریص و نادان، زمین و زمان را به گند کشیده و راستی و درستی را به استهزاء گرفته است. جهالت و نفهمی در همه جا موج می‌زند. بی‌خدایی و بی‌حقیقتی حتی بر معابد خدا شناسی در جهان سیطره انداخته است. کشتار و قتل عام، امری عادی و روزمره است. به نام‌های مقدس خدا، نه توسط نامقدس‌ان، که بدست مدعیان تقدس هر روزه بیش از پیش بی‌حرمتی روا می‌رود. روحانی نمایان رسمی و غیر رسمی ادیان و مذاهب، آیین‌ها و فرقه‌ها، در گوشه گوشه جهان، پیروانشان را به جان هم انداخته و به نام دین می‌کشند و تجاوز می‌کنند و غارت می‌نمایند. حتی مکتب بودایی که رکن اصلی آن "عدم خشونت" است برای خود "بن لادن بودایی" یافته است. دروغ و تزویر، حرص و طمع، خودخواهی و خودپرستی به اوج خود رسیده و فریب‌کاری‌های حاکمان جهان، چنان بر ملا و آشکار گشته، که حتی اطرافیان‌شان اگر نفعی



برای شان منظور نشود، پشیزی احترام برایشان قائل نیستند. در این میان، طبیعت پایمال شده نیز حق خود را می‌طلبد و هر روزه خشم‌اش را در نقطه‌ای از جهان خالی می‌کند. عقلا حیران مانده‌اند و کاری از دستشان ساخته نیست. این است «فساد فی الارض».

به پیشگو و پیشگوئی نیازی نیست! عاقبت واضح است. توفانی بنیان کن و خانمان برانداز. توفانی که ظلم و جهالت را شخم خواهد زد. از آن توفان‌هایی که بقول قرآن «عالیها سافلها»<sup>۱</sup> است. زیر و رو کننده است. «فذوقوا العذاب بما کنتم تکسبون»<sup>۲</sup>. بچشید عذاب را که دستاورد خودتان است. سال‌هاست که جهان بدین سو حرکت کرده و بر سرعت خویش به سوی ظلمت افزوده است. پس فرجامی جز این نخواهد داشت. شکی به وقوع واقعه نیست. واقعه به وقوع خواهد پیوست.

نشانه‌هایش بارز است کاملاً بارز. بحران کم آبی و کم غذایی، بیماری و ناتوانی، خشونت و بی رحمی، دروغ و تزویر، بلا و خانمان سوزی و تمام آنچه که امروزه مشاهده می‌شود پیش درآمد "واقعه" است. می‌دانم که نجات همه میسر نیست. قرار هم نیست که اینگونه باشد زیرا هر کس باید با دستاورد خویش روبرو شود. با این وجود، جمعی بالا خواهند رفت. زیرا واقعه "خافضة رافعة"<sup>۳</sup> است. عده‌ای را پایین می‌کشد و جمعی را بالا می‌برد.

جهان پس از "واقعه"، جهانی جدید است. و جهان جدید، انسان جدید دارد. فصل انسانِ احمق و ذهن گرا گذشته است. جایی برای انسانِ حریص

<sup>۱</sup> هود- ۸۲

<sup>۲</sup> اعراف- ۳۹

<sup>۳</sup> واقعه- ۳

و طماع نیست. دوران خدایان ذهنی و ادیان توهم بارشان، سپری گشته است. عصر آزادی، انسان آگاه می‌طلبد. انسانی که شایستگی خود را برای برخورداری از آزادی، حقیقت و عشق به اثبات رسانده است. انسان جدید، انسان ایدئولوژیک نیست. انسان مرزوبوم پرست نیست. انسان مفتخر به این تیره و آن نژاد نیست. خود انسان است. انسانی مملو از ایمان. شبیه خالقش. همان انسان نابی که قرن‌ها انتظارش را کشیده‌اند. انسان جدید از همینجا گلچین می‌شود. همینجا نشانه گذاری می‌شود. و از همینجا عروج خواهد نمود. زیرا اینجا مزرعه آخرت است. انسان جدید، انسان زنده است و از توفان ظلمت گُش، آسیب نمی‌بیند. به واقع تنها او زنده است زیرا آن "امانت"، آن دانه‌ی الهی، در وجود او پنهان گشته است. پس این اوست که از این پس مورد توجه زمین و آسمان است. دانه نورانی نزد اوست.

حال که پیش در آمد توفان آغازیدن نموده است. بیدار شو. دست از غفلت‌ها و ذخیره‌سازی‌های بیهوده بردار. هنوز فرصتی باقیست. میتوان جهش کرد. می‌توان به خودیت خود دست یافت. می‌توان با خدا بود. خود را لایق انسان جدید کن. و این دوره را تمام شده بدان. این سخنی قطعی است و تردیدی در آن نیست. "لیس لوقعتها کاذبه"<sup>۱</sup>.

بشر امروز در این اندک باقیمانده باید آگاه شود و حقیقت این زندگی و این رفت و آمدها را دریابد. باید تطهیر شود تا اگر از نجات یافتگان بود و ویروسی را به جهان جدید وارد نکرده باشد. حرص و طمع، جهالت و نفهمی، تسلیم نبودن به راستی و درستی، ویروس‌های خطرناکی‌اند که باید در همینجا دفن شوند. انتقال اینان به جهان جدید جایز نیست. راه، اصلاح

<sup>۱</sup> واقعه - ۲

درون است. نرم شدن ذهن و رها بودن است. تکیه نکردن به چیزهاست. راه، بی بنیادی است زیرا توفان همه بنیادها را از بیخ و بن بر خواهد کند. "توکل" یعنی به هیچ بنیادی دل نبستن. هر که اینگونه شد، "توکل" را یافته است و بر بال توفان سوار گشته است.

جهان، آبستن انسان جدید است. دیر زمانی است که زمین و آسمان برای تولد چنین انسانی این پا و آن پا میکنند. روح‌های بزرگ همه منتظر تولد نسل جدیدی از انسان فرهیخته‌اند. جهان معنا، خود را آماده چنین سروری کرده است. همچنانکه بخش تاریک، به سوگ و عزا فرو خواهد رفت. جهان جدید، جهانی آزاد است و خدا، آن حقیقت محض، آزادانه و با قلبی مملو از عشق ستایش می‌شود. خدا، دگر مفهومی غریب و دور از دسترس نیست. او با انسان و در میان قلب او زندگی می‌کند. اینست مفهوم نزول حق که در جایجای قرآن آمده است. اینست مفهوم "لیلہ القدر". اینست داستان شبی که قدرش را میداند. دانه در تاریکی پرورش یافته و اکنون به نور او منور می‌گردد. ظهور می‌کند. تازه انسان می‌شود. و این تولدی مبارک است.

جهان جدید دارای "قانون کمتر" و "نور بیشتر" است. زیرا قوانین بسیار به معنای تاریکی بسیار است. قانون کمتر یعنی اعتماد بیشتر. آزادی فزون تر. خلاقیتی گسترده تر. و حیاتی وسیعتر. میزان لطافت یا کثافت هر عالمی، از قوانین حاکم بر آن سنجیده می‌شود. هرچه قوانین درعالمی، زیادتر باشد آن عالم، کثیفتر، ثقیلتر، شدیدتر و "ناری"تر است. و بالعکس، هرچه قوانین حاکم بر آن کمتر باشد، آن عالم، لطیفتر، راحتتر، نافذتر و "نوری"تر است.

آنچه از کتب وحیانی و کلام بزرگان دریافته‌ام اینست که ما اکنون در وضعیت "ارض"ی قرار گرفته‌ایم. وضعیت "ارض"ی کیفیتی است میان دو وضعیت "شمس"ی و وضعیت "قمر"ی.

در وضعیت "ارض"ی، چهل و هشت قانون بر ما سیطره انداخته است. این قوانین، شبکه‌های انرژیایی قوی بی هستند که زمین را در بر گرفته‌اند. این نیروها از انرژی‌های شناخته شده فیزیکی چون جاذبه و الکترو مغناطیس گرفته تا کارکرد نیروی‌های محبت و نفرت، گستردگی دارند. برخی ارگانیک‌اند و برخی غیر ارگانیک. یعنی برخی حیات جسمانی دارند و برخی صرفاً دارای حیات انرژیک هستند. زمین و اهالی آن، در سیطره‌ی این چهل و هشت قانون یا چهل و هشت نیروی تعین کننده قرار گرفته است. پس از وقوع "واقعه"، انسانهایی که شایستگی ورود به عالم لطیف‌تر را یافته‌اند، به کیفیت "شمس"ی وارد می‌شوند. کیفیت "شمس"ی با بیست و چهار قانون شناخته می‌شود. یعنی دقیقاً نصف کیفیت "ارض"ی. در این کیفیت همانطور که گفته شد حیطة حیات وسیع‌تر، لطیف‌تر و آدمی دارای آرامش و خلاقیت بیشتر است. و اما آنهایی که با تاریکی و غلظت و محیط‌های سیاه ذهنی، خو گرفته‌اند وارد وضعیت "قمر"ی می‌گردند. بر آنجا نود و شش قانون سیطره دارد. یعنی درست دوبرابر کیفیت "ارض"ی. پس محیط، سخت‌تر و فشار بیشتر خواهد بود. اینها دو جریان ربوبی مختلفند که هر کدام اصحاب خود را می‌طلبند.

از کیفیت "شمس"ی لطیف‌تر نیز موجود است که اکنون موضوع سخن نیست. این کیفیت‌های حیات تا بدانجا لطیف می‌شوند که به قرب وضعیت تک قانونی یعنی قرب خداوندی نایل آیند. خداوند، خود، قانون بر خویش است. او "مطلق" است. آزاد محض.

"شمس" و "قمر"، "ارض" و "سما"، در قرآن مفاهیم خاص خود را دارند. و برای هر طبقه و هر لایه از آگاهی، معنایی منظور است. "الشمس والقمر بحسبان". شمس و قمر، حساب و کتابی دارند که البته این حساب و کتاب به انسان مربوط است و إلا به او گفته نمی‌شد. (بخشی از مفهوم "ارض" و "سما" در قرآن، در مقاله "انسان و آسمانش" بیان شده است) اکنون که در اواخر دوران خاصی از تاریخ بشریت بسر می‌بریم این نکات برای قلبی که در تب و تاب رهایی از زندان زمینند بیان می‌شود. زیرا بعید است در این وقت کم، برای کثیری که در ظلمت ناآگاهی و هواپرستی غوطه ورنند مایهٔ نجات شود. زیرا در کتاب "و قلیل من الآخِرین"<sup>۱</sup> ذکر شده است.

بیاد داشته باش که حرکت تو رو سوی تک قانونی دارد. سلوک جز این نیست. مرحله به مرحله، لطیف‌تر و رو سوی جهانهای آزادتر در سیری. عارفان از آن رو عارفند که رهاترند. بزرگان از آن رو بزرگند که آزادترند. آن واصلان، بیش از یک قانون بر خویش فرض ندارند. و آن "عشق" است. عشقی که عین الوهیت، عین آزادگی، وعین حقیقت است. برای همین است که با آنها هر طور برخورد کنی، پاسخ شان عشق است. آنها جز این میوه‌ای ندارند. میوهٔ متعالی بی که تمام میوه‌های الهی دیگر را یکجا در خود مستتر دارد. به تمثیل چون درخت سیبی اند، که اگر دست دراز کنی، سیب می‌دهد. اگر شاخه‌اش بشکنی، سیب می‌دهد. اگر کلوخی بیاندازی، سیب می‌دهد. این درخت به جز سیب رحمت چه دارد؟! اما این

<sup>۱</sup> واقعه - ۱۴

سیب با تو کارها خواهد کرد. در وجود تو جریان‌ها خواهد ساخت. با تو آن خواهد کرد که لایق آنی.

در ابتدای خلقت، فقط یک قانون وجود داشت "زندگی کن و با جریان زندگی باش". هستی در آزادی می‌جوشید. در آزادی شکل می‌گرفت و در آزادی، مرحله به مرحله، گذر را تجربه می‌کرد. تو ذره‌ای بودی که رقصان می‌جوشیدی و می‌خروشیدی و همگام با ذرات دگر، شکل می‌دادی و شکل می‌گرفتی و هر بار بر پای خویش قوام می‌یافتی. تا اینکه آدم آفریده شد. و اولین میوهٔ هستی به ثمر نشست. او در بهشت خویش ساکن گشت. کم و کسری نبود تا اینکه سر و کلهٔ بتِ ذهن پیدا شد. یک پروردگار قلابی. "به این درخت نزدیک نشو". نخور. نکن. ندای اولین قانون "نهی" طنین انداز شد. اما این نهی، این "نکن" برای آدم ناآشناست. او تا بحال با "کن" آشنا بود. هستی را در "کن" می‌دید و با "کن" خو گرفته بود. اما اکنون برای اولین بار ندای "نکن" می‌آید. شاید این نیز همان "کن" مضاعف است! قدرت و برتری است! پس می‌کند. و می‌شود آنچه تا کنون شده است. قوانین و مقررات یکی بعد از دیگری صادر می‌شوند. انبوهی از قوانین. تلنباری از بکن‌ها و نکن‌ها. تاریکِ تاریک. قوانینی که چون ماری که دم خود را می‌خورد پایان نمی‌پذیرند و انتها نمی‌یابند. و خدا از ابتدا این می‌دانست. زیرا جریان هستی از ازل اینگونه طراحی گشته بود. گشتی به تاریکی و سپس بازگشت به نور. اما اینبار آگاه‌تر. فهیم‌تر. زندگی شناس تر. شاکر تر. خلاق تر و بالأخره عاشق تر. غوص در تاریکی سخت بود اما واجب می‌نمود. اکنون آن "قلیل" باید راه بازگشت را بیمایند. همانها که دنیا را "سجن" خود می‌بینند. "الدنیا سجن المؤمن". همه کسانی که نوبت شان رسیده تا این زندان خفقان آور و قوانینش را رها کنند، باید آماده و هشیار

باشند. آمادگی و هشیاری، بی تعلقی و سبکباری است. آمادگی برای نو شدن است. هشیاری به رها شدن است. همین قدر که دانستی این قوس صعود و نزول، چه کرد و برای چه بود، خوب است. کافی است. نجات بخش است. راه بازگشت پیش از آنکه کمّی باشد کیفی است. پس نیازمند آگاهی است. آگاه شدن و آگاه نمودن اصحاب نور، سوخت این سفر مقدس است. و خوشا به حال سبکبالان دیار نور که به بهشت راستین دعوت شده‌اند و بدان واصل می‌گردند.

## دستگاه آدمی

آدمی دستگاه عجیب و پیچیده ایست که تولیدات متنوعی را ساخته و پرداخته می‌کند. بیایید نگاهی به این "تولیدات" بیاندازیم. شاید از این رهگذر به بخشی از جوابِ سؤال "من کیستم" نائل شویم.

ما با بدست آوردن انرژی، کار تولید می‌کنیم. قدمی که می‌زنیم کار است. نگاهی که می‌کنیم کار است. قلمی که بدست می‌گیریم کار است. این کارها به فراخور حال، حیطة و سیطرهٔ فراوان دارند. کار نیازمند انرژی است. پس دستگاه آدمی باید توانایی جذب، تلطیف و ذخیره‌سازی انرژی را داشته باشد. جز این باشد، کاری واقع نخواهد شد.

ما عواطف تولید می‌کنیم. چیزی را دوست داریم و از چیزی بدمان می‌آید. می‌پسندیم یا نمی‌پسندیم. می‌خواهیم یا نمی‌خواهیم. ما با این امور، عواطف و احساسات را تولید و به جهان بیرون از خود صادر می‌کنیم. صدور این تولیدات، گاه با کلام است. گاه با نگاه است و گاه با رفتاری عملی است. البته گاهی نیز عواطف و احساسات تولید شده را با سکوت خویش بروز می‌دهیم. تولید عواطف و احساسات نیز نیازمند انرژی است. اما این مرتبه از انرژی، بسیار لطیف‌تر، کارآمدتر و نافذتر است.

ما فکر تولید می‌کنیم. اعم از خوب یا بد. متعالی یا غیرمتعالی. تولید فکر نیز نیازمند انرژی است. هر چه تولیدات دستگاه آدمی لطیف‌تر شود به



تناسب آن به انرژی لطیف‌تری نیاز است. پس جذب انرژی، تلطیف انرژی و ذخیره سازی آن، یک پیش تولید ضروری است. زیرا آدمی یک موجود مولّد است که تولیداتش به همهٔ عوالم صادر می‌گردد.

تولیداتی که نام برده شد تنها تولیدات آدمی نیستند و تولیدات لطیف‌تری نیز در کارند. این مجموعه از تولیدات، از جمله فضولات آدمی‌اند که همواره به دیگر جهان‌های موجود و مرتبط، صادر شده و هر کدام در عالم متناسب با خودش به روند بقای خویش ادامه می‌دهد. مولّد اینها دستگاه آدمی است. جهان‌های متعدد، به تولیدات این دستگاه نیازمندند. انسان، عبث خلق نشده است. او چه بداند چه نداند در حال کار و تولید برای تمامی عوالم است. چیزی را که او خواسته یا ناخواسته تولید می‌کند همان چیزی است که مورد نیاز جهان‌های لطیف و جهان‌های کثیف است. هر دو سواز او منتفع می‌گردند. تولید لطیف به جهان‌های لطیف، و تولید کثیف به جهان‌های کثیف جذب می‌شوند. آن جهان‌ها به مواد اولیهٔ متناسب با ساختارشان، نیازمندند و انسان در حال کارگری برای آنهاست. گدا و پادشاه فرقی نمی‌کنند. به عبارت صریح، همهٔ ما از کارگران این هستی بزرگ بشمار می‌رویم و همواره مشغول تولید و صدور چیزی به عالمی هستیم. حتی آنکه در خواب است در حال تولید است. دریاب که چه گفته می‌شود. "فأنبئکم بما کنتم تعملون"<sup>۱</sup>. بزودی شما را از کارهایتان با خبر خواهم کرد!

جهانهای خداوند، وسیع و متعددند. و از کثیف‌ترین شان گرفته تا لطیف‌ترین، مایحتاج شان را از تولیدات آدمی بر می‌گیرند. انسان در زمین، مرکز

<sup>۱</sup> عنکبوت - ۸

مهم تولیدات ضروری برای عوالم است. برای همین است که انسان مورد توجه است. محترم است. و برایش مراقب گذاشته‌اند و ارسال رسل می‌کنند. "له معقبات من بین یدیه و من خلفه".<sup>۱</sup> دستگاه آدمی توانایی تولید لطیفی را دارد که کاربردشان در عوالم لطیف، حائز اهمیت است. از اینرو انسان برای همه عوالم، کانون مهمی است. و إلا کائنات که نانخور مفت ندارند و نمی‌خواهند. چیزی تولید می‌شود که ارزشمند است. "ماده لطیفه‌ای" که چون اکسیر کاربردهای شگرف بسیار دارد. موجودات آگاه عوالم پیرامون نیز این نکته را می‌دانند. برای همین است که گاه و بیگاه در اطراف آدمی پرسه می‌زنند. آنها از این "انرژی ویژه" از این "ماده لطیفه" ارزشمند، مطلعند و سهمی می‌طلبند. جز خود انسان ظلوم و جهول!

تولید این "ماده لطیفه" توسط روح خلاقه انجام می‌پذیرد. و ذهن تو از آن سر در نمی‌آورد. منتها کاری که تو باید بکنی حفظ و ذخیره سازی انرژی هاست. نباید انرژی بی را بیهوده تلف کنی. نباید آنرا با افکار مغشوش، زایل کنی. نباید آنرا در راه احساسات ابلهانه خرج کنی. حتی از روابط جنسی‌ات باید بکاهی تا انرژی لازم برای دست بکار شدن روح خلاقه‌ات مهیا باشد. اگر بتوانی انرژی‌ات را فقط در راه ایمان و عمل صالح بکار ببری این نور علی نور است. زیرا ایمان و عمل صالح این روند را تسریع می‌کنند.

تو به جهانهای لطیف نیازمندی، و جهانهای لطیف نیز به تولیدات تو نیازمندند. این یک تعامل دو سویه است. کسی منت بر کسی ندارد. یک معامله شرافتمندانه. تنها کسی که لایق منت است خداست. اما او نیز اهل

<sup>۱</sup> رعد- ۱۱

معامله است. و می‌گوید "من میخرم". "ان الله اشتری"<sup>۱</sup>. او محصول تو را میخرد. او این "جان" را میخرد. خدا اهل معامله است. با آنکه همه چیز از آن اوست اما در این مهم، نقش یک مشتری را به خود گرفته است. اهل خریدن است. پس برای او تولید کن. برای او کار کن. تولیدات را به او بفروش. او مشتری یی دست به نقد است. خوب میخرد. معامله با خدا یکسره سود است. همه سرور است. نجات و آرامش است.

تو برای حضور در عوالم لطیف، به کالبد لطیف نورانی نیازمندی. این کالبد لطیف را همه کس ندارد. برخی پس از مرگشان، فقط یک شب‌خوابند. جز شب نیستند و مجبورند در عالم اشباح سرکنند زیرا نتوانسته‌اند به هیچ کالبد لطیفی دست بیابند. انسان، این کالبد ویژه را در فرآیند زندگی زمینی‌اش فراهم می‌کند. با ذره ذره اعمال نیکش این کالبد را ساخته و پرداخته می‌کند. اگر چنین کالبدی نداشته باشی پس از مرگت به مشکل بر می‌خوری. ناقصی. نمی‌توانی در عوالم لطیف حضور داشته باشی. پس به جهانهای کثیف، هبوط خواهی کرد و آنگاه نادم و پشیمان می‌شوی. برای ورود به عالم آگاهی، کالبدی از جنس آگاهی لازم است. جاهل کجا عالم آگاهی را در می‌یابد؟! برای غوص در بحر حقیقت، لباس غواصی از جنس راستی لازم است. باطل کجا بحر حق را در می‌یابد؟! این کالبدها با ذره ذره تولیدات لطیف تو ساخته می‌شوند. هر کدام از اعمال تو ماده‌ای را می‌سازد. اما من از ماده لطیف، ویژه و ارزشمندی سخن می‌گویم که تنها با همیشیاری، خودآگاهی متعالی و در "حال" بودن ساخته می‌شود. برای همین اصرار دارم همیشه در "حال" باش و تا آنجا که می‌توانی کاری را از

<sup>۱</sup> توبه - ۱۱۱

روی عادت انجام نده. هر کاری که می‌کنی آگاه باش که چه می‌کنی. تو در حال تولید چیز ارزشمندی هستی. انقدر به گذشته مرده و آینده موهوم وارد نشو. نیرویت را حفظ کن. خاطره پروری و آرزو پروری هر دو مانع کار متعالی‌اند. پس همواره بنگر که ثروت، تولیدات را به "یمین" می‌فرستی یا به "شمال". و یا به فراتر از ایندو. "السابقون السابقون".

آدمی همانجا می‌رود که ثروتش را می‌فرستد. تولیدات کثیف، تو را به عوالم کثیف و ثقیل می‌کشاند. همچنانکه تولیدات لطیف، تو را به عوالم لطیف و نورانی رهنمون می‌شود. داستان بهشت و جهنم، همین است. تو خود با تولیدات بهشت و جهنمات را می‌سازی. زیرا تو در تولیدات حضور داری. بخشی از تو در تولیدات تو نهفته است. مَهر و نشان تو دارد. تیری که پرتاب می‌کنی، این نگاه توست که آنرا تعقیب می‌کند. دریاب نکته را.

"دیدن" عمل کردن است. اگر بتوانی ببینی در حال عمل هستی. آنکه نتواند این عالم را ببیند چگونه می‌خواهد عوالم دیگر را ببیند؟! با کدام وسیله؟! او که چیزی نساخته و حضوری ندارد! او نقد را نمی‌بیند و از تولیدات خود بی‌خبر است. برای همین قرآن می‌گوید "آنکه در اینجا کور است در آخرت نیز کور است"<sup>۱</sup>. دیدن را از همین جا آغاز کن. از اینجا بیاموز. اینجا جایی است که باید چشمانت باز شوند. خودت را خوب ببین. تو در حال تولید هستی. ببین چه چیز تولید می‌کنی. دستگاه تو در حال کپی کشیدن از چه چیز است؟! این چه فکری است که زمان و نیرویت را به آن داده‌ای؟! این چه احساسی است که بدنبال آن می‌روی؟! این فضای عاطفی را برای که و چرا ساخته‌ای؟! این طرح و تصویر ذهنی، چه دارد که

<sup>۱</sup> اسراء- ۷۲

دنبالش میدوی؟! این شیء چیست که خود را وقفِ حفاظتش کرده‌ای؟! این کلمه، این نگاه، این سکوت برای چه بود؟! تو باید تولیدات خود را ببینی. شناخت خویشتن با دیدنِ تولیدات خود میسر است. دیدن، خودشناسی است. دستگاهِ هشیار، دستگاهی است که توانایی دیدن خود را دارد. می‌تواند خود را بازبینی و بازسازی کند. جز این باشد یک دستگاه مکانیکی است. و دستگاه مکانیکی هر قدر هم پیشرفته باشد باز به اپراتور نیاز دارد. زیرا او به خود، آگاه نیست. باید کنترلش کرد. پس آزاد نیست. خدا تو را آزاد می‌خواهد. برای همین، این همه صبور است. صبر کرده است تا تو به خود بیایی و مزدت را آگاهانه نقد بستانی. زیرا "و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عندالله" <sup>۱</sup>، هر خیری که برای خودتان از پیش فرستاده باشید آن را نزد خدا خواهید یافت.

---

<sup>۱</sup> بقره- ۱۱۰

## صدا داشته باش

وقتی رنج می‌بری، چرا به خودت تلقین می‌کنی که نه، رنجی در کار نیست. وقتی از دست زمین و زمان ناراضی هستی ناراضی‌ت را انکار نکن. دروغ که چیزی را حل نمی‌کند. کی دروغ حلال مشکلی بوده است. وقتی در بحران گرفتار آمده‌ای، وقتی احساس می‌کنی فشار و بدبختی از هر سو سایه‌سنگینش را گسترانیده و فضا را برایت زجرآور کرده است، چرا هی به خودت می‌گویی همه چیز خوب است. اعتراض کن. حتی اگر دلت خواست بر سر زمین و آسمان فریاد بزن! این تنها فریادی است که خدا مجوزش را صادر کرده است "لَا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسَّوِّ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلَمَ" (خدا بلند کردن صدا به بدگویی را دوست ندارد جز از آن کس که به او ظلم شده است).

وقتی زندگیت نامرتب است، چرا می‌گویی همه چیز مرتب است. وقتی کمبود هست، نقص هست، چرا به خودت تلقین می‌کنی که نه، هیچ کمبود و نقصی نیست. فکر میکنی که این کار عارفانه است؟! یا راه حل خوبی است؟! وقتی تو به خودت دروغ بگویی، وقتی دروغ را به خوردِ ضمیر ناخودآگاهت دهی، باطن تو نیز برای رفع مشکل قیام نخواهد کرد.

زیرا به او تلقین کرده‌ای که مشکلی نیست. پس هیچ یاری بی از باطنت دریافت نخواهی کرد. انسان وقتی بر مشکلات فایق می‌آید که باطنش پشتیبانش باشد. با او همگام و هماهنگ باشد.

هنگام سکوت، ساکت باش و گاه فریاد، صدا داشته باش. اگر می‌بینی که روح‌های بزرگ به ظاهر فریادی ندارند و همواره راضی به نظر می‌رسند، آنها واقعا راضی‌اند. رسیده‌اند. در بهشت خویشند. البته آنها فریاد دارند اما فریادشان از جنس فریاد تو نیست. پس مثال آنها مثال تو نیست. تو محتاجی، اما آنها از وادی احتیاج گذشته‌اند. آنها حال می‌کنند. تو کجا حال می‌کنی؟! تو مثل بچه شیرخواره باید گاه و بیگاه گریه کنی. اعلام وجود کنی. باید توجه زمین و آسمان را جلب کنی تا توجه کنند که این کیست که صدایش در آمده، و مشکلتش کدام است. اصلا دعا برای همین است. خدا می‌خواهد صدای تو در بیاید. دعا که مداحی نیست. مدح و ثنا مقوله‌ای دیگر است. دعا گاه، داد و فریاد و اعتراض است. آه و ناله و اعلام نارضایتی است. هر کس متناسب با رتبه اش، اعتراضی دارد. کسی شاید برای نان اعتراض نکند اما قطعا برای عدم آرامش اعتراض خواهد کرد. اعتراض هر کس را رتبه وجودی‌اش تعیین می‌کند. و این درست و خوب است. باید اینطور باشد. موجود زنده صدایی دارد که باید شنیده شود. آنکه صدایی ندارد و زمین و آسمان اعتراضی از او نمی‌شنوند، یا باید صاحب روح بزرگی باشد که واصل است یا یک احمق تمام عیار که به حقوق خود آشنا نیست. برخی فکر می‌کنند اگر صدایی نداشته باشند، ضجه‌ای نزنند، اعتراضی نکنند، این نشانه صبر است. صبر این نیست. صبر آگاهانه است. صبر با آگاهی است که ارزش می‌یابد، که صبر می‌شود. صبر مثل روزه است. تو آگاهانه تصمیم می‌گیری تا غروب چیزی نخوری و چیزی ننوشی.

اما در وضعیت فلاکت، تو نمی‌دانی از کجا می‌خوری! و برای چه می‌خوری! نمی‌دانی این فشارهای طاقت فرسا، این بدبختی‌های ساقط کننده برای چیست؟! این وضعیت، موقع دعاست. وقت فریادهای بی ملاحظه است. فصل دادخواهی است. خدا همین را می‌خواهد. می‌خواهد صدای تو در بیاید. تضرع کنی تا منیتت در هم بشکند. دعا، آن هم با شدت تمام، راه‌ها را باز می‌کند. اصلاً گاهی خدا می‌خواهد فریاد تو را بشنود. اما تو سکوت می‌کنی و فکر می‌کنی سکوت کردنت ارزش است. کلاس است. در موسم فریاد، سکوت حماقت است. نباید به خودت دروغ بگویی که چیزی نیست، ملالی نیست، صبر می‌کنم! چه صبری؟! بر اساس کدام آگاهی! مگر قرار است چه کسی چه تخم دوزده‌ای بکند. زندگی بی که به شدت تحت فشارهای عدیده است و نمی‌دانی چرا و برای چه، صبر کردن یک حماقت است. خمودگی است، ارزش نیست. زیرا خالی از آگاهی است. پس مشکلی را حل نمی‌کند و دستاوردی نخواهد داشت.

برخی دیگر با توجیه وجود "کارما" خود را آرام می‌کنند. می‌گویند شاید در گذشته در زندگیهای پیشین کاری کرده ایم و اکنون تقاضاش را پس می‌دهیم! این نیز حماقت است. تو بی آنکه چیزی بدانی از پیش خود را بدهکار فرض کرده‌ای. به خود قبولانده‌ای که آنچه اکنون می‌کشم از دست گذشته ایست که نمی‌دانم چیست! و اینگونه است که خود را چون بره‌ای رام همواره به قربانگاه بلاهت می‌بری. زیرا با این برداشت، تو همواره خود را یک بدهکار مفلوک حساب می‌کنی. و پیشاپیش بر خود حکم رانده‌ای. این چنین کسی از زندگی ساقط شده است. خبای مفلوک، یک لحظه از خود سؤال نمی‌کنی که اگر بدهکارم، این بدهی چیست و از کجاست؟! این حق بدهکار است که بداند بدهی‌اش چقدر است و بابت چیست؟! شاید بدهی تو



قرنهاست که تمام شده و چون ناآگاهی هنوز دارند از حقوق کم می‌کنند! واقعا جهالت و حماقت بشر، حد و مرز ندارد. با یک توجیه، میتوان تا ابدالدهر از او بیگاری کشید و صدایش هم در نیاید. این طرز تفکر یعنی زندگی گروکشی شده، نسیه، بدهکاری و بدبختی!

"کارما" این نیست که تو فهمیده‌ای. این حقه کثیف طبقه اشراف است. توجیهی است برای آنکه هر بلایی بر سرت بیاید صدایت در نیاید. از درون راضی باشی، احساس خوشبختی کنی و تصور کنی که داری بدهکاری هایت را پاس می‌کنی! و آنها هم بدون مزاحمت تو، بدون اینکه خطری از جانب تو و صدای تو تهدیدشان کند به زندگی اشرافی شان بپردازند. هشیار باش. تو حقی داری. تو از زمین و آسمانها سهمی داری. تو برای همه آنها تولید کرده‌ای. در مقاله "دستگاه آدمی" از تولیدات تو گفته‌ام. حقت را بطلب. خدا می‌خواهد تو به حقت آگاه باشی و آن را طلب کنی.

آن معنای اشراف پسند از "کارما" را دور بینداز و این معنا را در یاب. خداوند "سریع الحساب" است. هر کاری همان آن انجام تسویه شده است. چیزی از تو کنده شده و یا چیزی به تو اضافه گشته است. منتها گاه خبرش را بخاطر ثقیلی جهان فیزیک دیرتر در می‌یابی. یعنی همه چیز همان دم در کتاب توست (و تو در کتاب خدا). همان دم در زندگی تو وارد شده است. نیازی به کش و قوس دادن زمان نیست. تو همین هستی که هستی. نه کم نه زیاد. تا بدینجا رسیده‌ای. خوب یا بد. تسویه کردی که رسیده‌ای و الا کجا این شکل و شمایل را به تو می‌دادند. وقتی اینجا هستی یعنی پذیرفته شده‌ای. تا اینجا درست آمده‌ای. همه چیز در تو موجود است. چیزی کم نیست. چیزی هم زیاد نیست. آنچه برای رشد تو لازم است در خود تو مهیاست. قرار نیست چیزی از جایی بیاید. نیازی هم

نیست زیرا همهٔ عوالم در وجود تو تعبیه شده‌اند. بده و بستان با همهٔ عوالم از اول بوده، هم اکنون نیز هست. لازم نیست به آن فکر کنی. این مسأله با فکر حل شدنی نیست. روند زندگی این است. اما لازم است نسبت به حقوق خود اندیشه کنی. بجای پرت و پلاهایی که باعث خمودی و انزوایت می‌شوند به حقوق دریافت نکرده‌ات بیاندیش. اکنون سخن از حقوقی است که داری و قابل اغماض نیست. در هر مرتبه‌ای که هستی حقی داری. و این حق، قطعی است و متناسب با حیاتی است که یافته‌ای. کسی نمی‌تواند به بهانه‌ای آن را از تو سلب کند. یا با حقه‌ای روانی، تو را مسحور کند تا تو خود از آن منصرف شوی. حق خود را از زمین و آسمان بطلب. اگر چه با اعتراض و فریاد باشد. صدا داشته باش. صدایی متناسب با رتبهٔ وجودی خود. روزی مخلوق، مراقبت از مخلوق، اجابت دعای مخلوق از جمله حقوقی است که بر عهدهٔ خالق است. محکم بایست و به تمامی بگیری. اگرچه با فریاد باشد. خدا فریادی را که برای احقاق حق بلند است، دوست دارد. پس اولین و آخرین فریاد را نثار خدا کن! و مزاحم کس دیگری مشو! همان یک نفر را بگیر که کارت دست اوست. پس خدا را همواره به میان آور. مگذار فقط ناظر باشد. با دعا به کارش گیر. و در عین حال تسلیم‌اش باش. بگذار هر طور که صلاح می‌داند اقدام کند. اقدام او شاهکار است. هم به نفع توست هم به نفع تمامی هستی.

ما از دعا دور افتاده‌ایم. آن را دست کم گرفته‌ایم. دعا پلِ رابطی است میان مخلوق با خالقش. یک مسیر تدارکاتی عجیب است. تو برای تحقق هر امری، به تدارکات متناسب با آن نیازمندی. و إلا هیچ کاری محقق نمی‌شود. برای تحقق هر کار کوچک یا بزرگی باید تمام هستی دست بدست هم بدهند. کوچک و بزرگ فرقی ندارد. تا همهٔ هستی هماهنگ

نباشد، همکاری نکند، سببی از درخت نخواهد افتاد. قدمی بسویش نخواهد رفت. و دستی آن را بر نخواهد داشت. دعا، هماهنگی است. وقتی به مراد دلت نمی‌رسی یعنی هماهنگ نیستی. تو چیزی می‌گویی و هستی چیز دیگری. و اینگونه است که افسرده می‌شوی. ناامید می‌گرددی. و دعا را دروغ یا کاری ابلهانه تصور می‌کنی. دعا تو را با هستی هماهنگ می‌کند. این کاریست که دعا می‌کند. همه نعمتهایی که برای تو ارسال شده، تمام آنچه که برای رشد تو لازم است، مهیاست. چیزی کم نیست. این نظام احسن است. اما تو با کاروان هستی حرکت نمی‌کنی. یا عقب هستی، یا به شتاب جلو افتاده‌ای. دعا تو را تنظیم می‌کند. سر جای درست می‌نشانند. و آنگاه است که برخوردار می‌شوی، حقت را در می‌یابی. آیه "ادعونی استجب لکم" را ببین. تمام افعال آن در حال است. چیزی مربوط به گذشته و یا حواله به آینده نیست. "همین حالا مرا بخوان همین حالا اجابت می‌کنم". داستان بر سر زمان نیست. داستان بر سر حضور است. قصه قصه حال است. همه چیز با خدا هست. مسأله این نیست که خدا کجاست. مسأله این است که تو کجایی! وقتی همه چیز را برایت در حال گذاشته‌اند ولی تو در حال حضور نداری، تقصیر کیست؟! تو غایبی. تو نیستی. خدا هست و به تمامی وعده‌هایش عمل کرده. نه اینکه می‌کند، عمل کرده! تو با خواسته‌های به حقت، یک قدم بیشتر فاصله نداری. کافیت حضور داشته باشی. در حال باشی. دعا برای حضور است. خواستن خود در شکم این حضور هست و لازم نیست به آن فکر کنی. وقتی تو حاضر شوی همه چیز مهیاست. حتی آن چیزهایی که فکرش را هم نکرده بودی، مهیاست.

دعا، زندگی است. آنکه از وجودش دعایی بر نمی‌خیزد مرده است. لطافتی ندارد. دعا لطافت است. تو را لطیف می‌کند. هنگامی که در کیفیت دعا بسر می‌بری دستگاه وجودی تو در حال تولید ماده لطیفه ویژه ایست که کالبد لطیفات را بیش از پیش کارآمدتر می‌کند. حضور تو در هستی، در تمامی طبقات آن قوی و قوی‌تر می‌شود. تو در کیفیت دعا مستقیماً از منبع آگاهی مطلق، تغذیه می‌کنی. ادراکات تو دسته دوم و سوم نیست، مستقیم است. و این نهایت برکت است. خود را بشکن و دعا را آغاز کن. تا دعا نکنی زنده نخواهی شد.

## حکایتِ خورده و خورنده

استادی در آخرین دیدار رو به تنها شاگردش کرد و آخرین درس را داد و گفت: آن گاه که تو را دیدم، روحم در دم تو را بلعید. روح چون روح آشنا ببیند در دم او را صید می‌کند. چون پرنده‌ای شکاری، در دم و یکجا. این جا جهان تاریک است و روح‌های همنام، چو آشنا شوند یکدیگر را می‌ربایند. و دگر از هم جدا نمی‌شوند. نگاهِ روح، کارش را می‌داند. و به انجام می‌رساند. آنگاه که برای تعلیم نزد آمدی، تو را بر گزیده و خوردم. این قانون است و هر تعلیمی پس از این خوردن امکانپذیر است. آن هنگام را که در سکوت نگاهت کردم به یاد داری؟! همان دم تو را خوردم. از میان انبوه کسانی که بسویم رجوع می‌کردند، تو را انتخاب کردم و تو را خوردم. من غذایم را خود انتخاب می‌کنم. پس به آن خوب می‌نگرم. «فلینظر الانسان الی طعامه»<sup>۱</sup>. از آنگاه که تو را خوردم تعلیمات را آغاز نمودم. اکنون فصل آزادی است. باید به روی پای خود بایستی. پس به تو فرمان می‌دهم مرا بخوری! این نیز یک قانون است تا مرا نخوری آزاد نخواهی شد. شاگرد فهیم که از حقایق با خبر بود گفت: من افتخار می‌کنم که توسط شما خورده شدم. این تنها ارزش منست که شما خورندهٔ منید. آنروز برای

<sup>۱</sup> عبس - ۲۴

همین نزد شما آمده بودم. آرزو می‌کردم که شما مرا چون لقمه‌ای بپذیرید. و نگذارید که توسط ناهلان خورده شوم. خوردن شما نجات من بود. به واقع شما مرا در خویش پنهان کردید و از دسترس اغیار بدورم داشتید. تربیتم کردید و مرا دیدن آموختید. ای روح بزرگ من، ای عقاب خوش خوراک، ای تجسم آزادی، ای خود آزادی، با تو از هفت جهان آزادم. آزادی تویی. اگر هزار بار دیگر زنده شوم باز خود را چون لقمه‌ای پیش رویت خواهم نهاد. این خوردن عین زندگی است. خود حیات است. اصل آزادی است. اگر شما مرا نمی‌خوردید معلوم نبود اکنون در شکم کدامیک از شیاطین اسیر بودم. با که بودم و چه می‌کردم. حال با تمام وجود سپاسگزارم و آماده‌ام آنچه بفرمایید آن کنم.

استاد، با ایمانی که از نگاهش می‌تراوید گفت: فرمان اینست مرا بخور، آنگاه مردمیان را از خوردن آگاه کن.

شاگرد نگاهش را از جسم نحیف در حال احتضار استاد بر گرفت و به زمین دوخت. او سخن استاد را می‌فهمید. می‌دانست که چه می‌گوید و چه اتفاقی در شرف وقوع است. پس به آرامی برخاست و بی آنکه به استاد نگاهی کند یا چیزی بگوید از کلبه بیرون رفت. چهره استاد آرام بود. تبسمی نورانی داشت. او از این خوردن و خورده شدن راضی می‌نمود. او می‌دانست که شاگرد اکنون به ثمر نشسته است.

شاگرد فهیم، بیرون کلبه کنار شاخه‌های پُربُرج شمشاد ایستاد. به آسمان نگاهی کرد و اشک گرمی از گونه‌هایش چکید. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. فضا سنگین می‌نمود. نه مرگ بود نه زندگی. آنچه بود فراتر بود. بغض‌اش ترکید و ناگاه نفس عمیقی کشید. لرزید. سنگین شد. سبک شد. روشن شد. تیره شد. بالا و پایین از میان رفت. حیرت شد. و آنگاه بر روی

کنده ناتراشیده نشست. گویی چیز بزرگی را بلعیده است. حال آنکه یک دم پیش نبود. نفسی دیگر کشید. آرام شد. و دوباره به آسمان خیره گشت. پروانه‌ای شادمانه به این سو و آنسو پر می‌گشود. رقصی بود هماهنگ، میان بال پروانه و لرزش لطیف برگ‌های شمشاد. اما طولی نکشید. پرنده‌ای آمد و پروانه را در ربود و در آسمان ناپدید گشت. شاگرد به کلبه آمد تا چیزی بگوید. اما استاد مرده بود. و استاد نمرده بود.

پس چیزی نگفت. سه روز بعد، که موعد گفتن از راه رسید چهار پایه چوبی‌اش را در گوشه میدان ناآبادی گذاشت و از آن بالا رفت. مردم ناآبادی، از همه قشر، آرام آرام به دور او حلقه زدند.

ای مردم! این جهان، یکسره خوردن و خورده شدن است. چرخ جهان این خورندگی است. چون می‌خورید، خورده می‌شوید. آنچه بر دهان می‌گذارید درون شما خواهد زیست. و آنچه شما را بخورد در جهانش بسر خواهید برد. پس بنگرید که چه می‌خورید و توسط که خورده می‌شوید.

(جمعی به او می‌خندند و تعدادی با اشاره به هم می‌گویند که او دیوانه است)

ای مردم! دیوانه نیستیم. بیننده‌ام. هر کس هر چه می‌کشد، از آنچه خورده است می‌کشد. از خورنده خویش می‌کشد. و جز این خورده و خورنده چیزی نیست. شما به طعام‌تان نمی‌نگرید و نادانسته آنرا می‌بلعید. پس دچار می‌شوید به آنچه تا کنون دچار شده‌اید. آنچه خورده‌اید اکنون خورنده شما شده است. شما خود نیستید. لقمه آنچه خورده‌اید گشته‌اید.

(یکی دو نفر کتاب بدست رد می‌شوند)

ای اهل دانش! اگر دو هیدروژن توسط اکسیژنی خورده شود، می‌شود آب، مایه حیات، همان که همه چیز از آن زنده است. اما اگر دو اکسیژن توسط

کربنی بلعیده شود و شش هاتان را فراگیرد، می‌شود مرگ. بنگرید شما دانش را خورده اید یا دانش شما را. نکند دانش شما، مرگ شما باشد. نکند دانش شما چون لقمه‌ای شما را بلعیده باشد. شمای اهل دانش، چه خورده اید که اکنون مقهور آنید. چگونه است که اکنون در آموخته‌های خویش گرفتار آمده‌اید. از چه روست که در شبکه‌ی تار عنکبوتی واژه‌ها به دام افتاده‌اید. نکند واژه‌ها شما را بلعیده باشند. چه می‌خورید. از دست که می‌خورید. کجا می‌خورید و نتیجه‌اش برای کیست. اندیشه‌ی که می‌بلعید. طرح که می‌زنید. کلمه‌ی که بر زبان دارید. از کدام چشمه می‌نوشتید.

ای اهل عواطف! شما محبت که بر دل دارید. احساساتان خرج کیست. کدام خواستنی را خورده اید که اینگونه شما را از درون خورده است. پوک کرده است. احساساتان را به که داده‌اید. توجه‌تان را کجا سپرده‌اید. چه می‌خورید که هر روز ناتوانتر از روز پیشید. پس چرا به غذایتان نمی‌نگرید. لقمه‌ها، شما را از درون پاشانده‌اند. از زندگی انداخته‌اند. به رؤیاهای ابلهانه کشانده‌اند. زیرا به غذایتان نمی‌نگرید.

ای مردم! به من بگویید چه می‌شنوید. هر روزه به دهان گوش تان چه می‌خورانید. غذای گوش تان کدام است. بنده‌ی کدام کلام اید. کلام که خورده اید که اینگونه شتابانید. شما آن می‌شوید که کلمه‌اش را در درون خود می‌پرورید. پس چرا به غذایتان نمی‌نگرید. آیا سر نوشتتان برایتان مهم نیست. آیا غذای چشمانتان را می‌شناسید. تصویر که می‌گیری؟! از منظر که نگاه می‌کنی. کدام رنگ و لعاب را می‌خوری. ای خورنده‌ی خورده شده، کدام تصویر تو را مسخ کرده است.

(چند نفر از میان جماعت که گویی از این سخنان ادراکی ندارند راهشان را گرفته و می‌روند. یکی شان با صدای بلند می‌گوید؛ این واقعا دیوانه است)



ای مردم! هر آنچه را بخورید از درون، شما را خواهد خورد. اگر ناحق بخورید، ناحق از درون به شما یورش خواهد برد. و شما را لقمه خویش خواهد نمود. و ناحق، ناراستی و نادرستی است. همچنان که حق، راستی و درستی است. و راستی و درستی بر فطرت توست. تو از ازل با آن آشنایی. با آن پدید آمده‌ای و با آن ظهور یافته‌ای. این است خوراک جاودانی. این است غذای زنده. این غذا نور است. نورخوار باش. هر غذایی جز این، سمی است. اسارت بار است. مرگ آور است. تاریک و ظلمانی است. ناحق، کسی را پروار نمی‌کند، نکرده، اگر جمعی را پروار می‌بینی، آنها را برای ذبح آماده کرده است. یگانه طعام آدمی، حق است. مزاج او جز با حق سازگار نیست. ناحق، او را به هبوط می‌کشاند. همواره همین کرده است... کجا می‌روید. رو سوی که می‌کنید. اگر تو توسط حق، آن مطلق، آن آزاد، خورده شوی، از او خواهی شد. شبیه خالقت خواهی گشت. و این همان رستگاری است. همان رستن است. اینجاست که آکل و مأكول واحد می‌شوند. به وحدت می‌رسند. این همان "فوز عظیم" است... کجا می‌روید... حیف است که در این اندک باقیمانده، خوراک دیوان و ددان گردی. حیف است لقمه اندیشه‌های تاریک شوی. حیف است که مکاتب و حزب‌ها و فرقه‌ها تو را ببلعند. حیف است عواطف و احساسات ناپاک، تو را در خود فرو گیرند. حیف است غذای عنکبوتی شوی که خود به خانه راهش داده‌ای. رزق خدا بهترین و ماندگارترین است. «و رزق ربک خیر و ابقی»<sup>۱</sup>. این رزق را در یاب. این تنها رزقی است که آدمی را به آزادی می‌رساند. آزادی را در یاب.

---

<sup>۱</sup> طه- ۱۳۱

شاگردِ فهیم و وفادار، این گفت و از چهار پایه پایین آمد. آن را به دوش خود انداخت و چون خواست برود، نگاهش به نگاه کودکی گره خورد. از میان آن جماعتِ رنگارنگ، این تنها نگاه معصومانهای بود که بی صدا گفت؛ مرا بخور و نجات بخش. این نگاه از جنسِ نگاهِ روح بود. همان نگاهِ روح بود. و خورد. و رفت.

## سَفَرٌ به حَضْرَ

نیرویی هست که هر طور نگاهش کنی همانطور می‌شود. همه چیز در آغوش این نیروست و «چیزها» از این نیرو سربرآورده‌اند. پیامبران هر کدام آن را از منظری مشاهده کرده‌اند. و این مشاهده بوده است که پیام آنان را شکل داده است. این نیرو هرچه بخوانیش همان خوانده می‌شود و هرچه بنامیش به همان نام است. برای همین نام‌های بسیار دارد. زیرا تو نامش نهاده‌ای. تو خواندی‌اش.

این نیرو، چنان رام و در اختیار می‌نماید، چنان ساکت است که همواره تو را بین هست و نیست، مردد می‌گذارد. اما هست. بسیار هم مسلط است. این یگانه نیرویی است که در مرکز هستی ساکن است. ثابت است. آرام و بی صداست. تنش ندارد. تحت تأثیرات قرار نمی‌گیرد. و در عین حال همه کاره است. همه چیز به او وصل است. به تمثیل در یک خلاء مافوق تصور است. آنها که می‌گویند خدا نیست، این خلأ عجیب را مد نظر گرفته‌اند. و آنها که می‌گویند هست، توان خارق‌العاده‌ی آن را. بهر حال هر دو خداشناسند. زیرا کسی که بدینجا برسد، در حریم خداشناسی قرار گرفته است. اثر وضعی این انکار یا تأیید به زندگی خودشان بر می‌گردد و تأثیری بر آن «قابلیت بزرگ» ندارد.

وقتی به این نیرو واقف می‌شوی، وجودش را کشف می‌کنی، واصل می‌شوی، و آنگاه که دعوتش می‌کنی، می‌خوانیش، در واقع به آن شکل داده و به ظهورش می‌رسانی. این سیری از نامتجلی به متجلی است. و این ظهور یک پیام می‌شود. و تا وقتی پابرجاست که «مشاهده کنندگان» به آن دامن بزنند. بسیاری از فرهنگ‌ها و ادیان در طول تاریخ مرده‌اند. این مردگی بدان مفهوم است که دیگر کسی به آن نگاه، دامن نزده است. و آن را تغذیه نکرده است. پس آن نیروی شکل گرفته بجای اصلی خود برمیگردد. یعنی بی شکل می‌شود. این سیر متجلی به نامتجلی است.

این نیرو، یک سکوت عظیم است. یک قابلیت نامحدود. این نیروی بی حصر، این سکوت بی شکل، این بی نام قائم به خویش، این حضور نادیدنی، این آزادی مطلق، این «نه چیز» همان است که حیات از آن برون میریزد. زندگی از آن شکل می‌گیرد. یعنی هرکس از او قابلیت می‌گیرد، دوره‌ای را می‌گذراند و سرانجام دوباره بی شکل می‌شود. یعنی به اصل خویش بازمی‌گردد.

از آنجا که این توان شگرف، هیچ تعریفی نمی‌پذیرد. هیچ شرحی ندارد. توضیح بردار نیست، برخی به آن «هیچ» گفته‌اند. و هیچ، «چیز» نیست. انسان «چیز» را نسبتاً می‌شناسد. اما «هیچ» را هیچ نمی‌شناسد. منظور از هیچ در اینجا، همان «نه چیز» است.

ما در این ظرفیت بزرگ، در این خالی عظیم، در این پاک از همه چیز، شناوریم. همواره به آن می‌رویم و از آن برمی‌آئیم. و هر بار هم به یاد نمی‌آوریم که چه بوده‌ایم و چه کرده‌ایم. ما در مسیر شکل و بی شکلی در نوسانیم. حیات ما در این تکاپوست. می‌آئیم و می‌رویم. به عبارت دیگر همواره در راهیم.

این خالی عظیم، این پاک از همه چیز، بسیار قدرتمند است. هر چیزی را در خود حل می‌کند. استحاله می‌کند. هر شکلی را بی شکل می‌کند. همانطور که ابتدا شکل داده بود، شکل را می‌گیرد.

هر کس بر اساس ساختمان وجودی‌اش، بر اساس استعداد و ظرفیتش، از این نیرو برخوردار است. و چون بخواهد یا اندیشه کند به واقع آن نیروست که به آن خواستن و آن اندیشه شکل داده و به ظهورش می‌رساند. «ادعونی استجب لکم» یعنی ورود این نیرو به دعای تو. اگر روند کشیدن این نیرو را به فضای دعایت بدانی، اجابت قطعی است. آنکه این روند را می‌داند «مستجاب الدعوه» نام دارد. مراقب باش چه دعا می‌کنی و چه می‌خواهی. نکند خود را اسیر دعای خود کنی! گاه خواسته‌های ما، ما را به شدت به بند می‌کشانند.

اشکالی که در این دنیا متصور می‌شوی، کار ذهن و با استفاده از آن نیروست. ذهن در هر مرتبه‌ای که باشد، با ذهنیت‌های خویش فضایی ایجاد کرده و آن نیرو نیز شکلی متناسب با آن را به ظهور می‌رساند. کاری که «کلمه» می‌کند اینست. برای همین است که بزرگان، مراقب کلمات خود هستند زیرا به وقوع خواهد پیوست. آنچه از ناخوشی‌ها و نامرادی‌ها که در جهان می‌بینی، کار ذهن است. وقتی ذهن جمعی یا جمع اذهان، بر چیزی یا اندیشه‌ای توافق کنند، آن اتفاق می‌افتد. و اگر اتفاق نیفتد و یا با تأخیر روبرو شود معنایش آنست که جمع دیگری، اذهان دیگری، ضد آن را می‌پرورند. «تا کدامین فایق آیند زین نبرد». جهان تضادها اینگونه شکل می‌گیرند. اتفاق در جهان‌های ذهنی اینگونه است.

آن نیروی عظیم، همان سکوت شگرف، آن خالی عمیق و لایتناهی، همواره در کار است ولی هیچگاه نیرویش مصرف نمی‌شود، تمام نمی‌شود. زیرا

نیرویش «چیز» نیست و از «چیز» ساخته نشده است. نیرویش در «هیچ» است. یک خلاء مافوق تصور. و این هیچ، آن هیچی نیست که تو در مکالمات روزمرهات بکار می‌بری. این «هیچ» پاک از همه چیز است. آلوده به چیزی نیست. وابسته نیست. پاک مطلق است. پاک از هر چیز، مافوق هر تصور. پس همتایی ندارد. نه زاده شده و نه می‌زاید. این همان نیروست که همه چیز را مدیریت می‌کند. این همان آزادی مطلق است که بر همه ریاست دارد. و همه چیز را از درون و برون فراگرفته است. این همان قابلیت شگرف است که هست و هستی می‌بخشد. او بی نام، بی شکل و بی رنگ است. قابل اشاره نیست ولی همه جا هست. همه هست‌ها به هست او، هستی یافته‌اند. همه اسماء، نام خود را از او گرفته‌اند. جبرئیل، این عقل فعال، این ملک مقرب، همواره پیام را از این سکوت قدرتمند، این مطلقا رها، به مقتضای حال گرفته و به ظهور می‌رساند. این پیام‌ها، رزق هستی و ترزیق حیات به پیکره ی آن است.

این نیروی عجیب، با آنکه همیشه با ماست اما همیشه نیز «ناشناخته» است. هم دور است هم نزدیک. همه از چیستی‌اش بی خبرند. زیرا چیستی درباره او، سؤال غلطی است. چیستی را برای چیزی بکار می‌برند که «چیز» است. و او هیچ چیز نیست.

برای همین است که می‌گوییم، هر که بخواهد خود را بیشتر حفظ کند، بیشتر رنج می‌کشد. زیرا شکل‌ها، چه بخواهند و چه نخواهند، بسوی بی شکلی در حرکتند. پس هر چه بخواهند شکل خود، هویت خود، داشته‌های خود را حفظ کنند، درد بیشتری خواهند کشید. اگر در هر لحظه، آماده شدن نباشی رنج خواهی برد. زیرا اکنون بسوی فصل بی شکلی در حرکتیم.

نشانی که شاید بتوان برای او نماد کرد، «یک صفر» است. «یک» بخاطر یگانگی و بی‌همتایی او. و «صفر» بخاطر قابلیت‌های بی‌نهایتش. صحیح‌تر آنکه صفر یک است. صفری که یکی است. یگانه است. یک سکون مطلق. و این خود نهایت تواضع است. هر که به این صفر نزدیکتر است، مقرب‌تر است. و این صفر یک، آن نیست که تو در حساب و کتابت و یا در محاوره‌هایت بکار می‌بری. دریاب که چه گفته می‌شود. آنها همه صوری‌اند. حال آنکه اینجا سخن از حقیقت یگانه است. او را «ذات» گفته‌اند. حیرت‌آور است. حتی به دانش، آلوده نمی‌گردد. با هیچ تله‌ای به دام نمی‌افتد. همواره فرادست است. کسی چیزی از او نمیداند. فقط میدانند که هست. همین.

نه جن و نه انس، هیچکدام از چیستی‌اش نمیدانند. حتی ملائکه مقرب نیز چیزی نمیدانند. آنها بدور چیزی می‌گردند که نمیدانند چیست. هیچ کس نمی‌داند جز خودش. پس از کسی چیزی نپرس.

اما این بدان معنا نیست که نسبت به اصل، بی‌توجه باشی. نام‌هایش را کرنش کن بخاطر ذاتی که در درون دارند. کاری که این اسماء می‌کنند کارستان است. نجات بخش است. زداینده رنج است. «و له الاسماء الحسنی فادعوه بها» «اسماء نیک از آن اوست. او را با این اسماء بخوانید». بخوانید برای رستگاری. بخوانید برای رهایی.

اکنون باید آماده شد تا بسوی آن بی‌شکل پرواز نمود. لازم نیست چیزی با خود بیاوری. زاد و توشه این سفر، بی‌چیزی است. هر چه بی‌چیزتر، سریع‌تر. هر چه بی‌تعلق‌تر، رهاتر. هر چه بی‌طرح‌تر، آزادتر. هر چه آزادتر، پاک‌تر. و هر چه پاک‌تر، بی‌رنج‌تر. تسلیم محض.

دیگر شکل نسا، اندیشه نسا، طرح نریز. فصل اینها گذشته است. لاقل برای تو که می‌فهمی، گذشته است. آماده باش برای سفر به بی شکلی. سفر به بی شکلی را از همین جا تمرین کن. آغازش از همین جاست. به خلاءها توجه کن. جاهای خالی را دریاب. تاکنون به چیزها، به شکل‌ها، به پرها و سخت‌ها توجه می‌کردی. اکنون نگاهت را به سویی دیگر برگردان. جاهای خالی را ببین. یک خانه، به فضاهای خالی‌اش، خانه است. یک ظرف، فضای خالی‌اش است که آن را ظرف کرده. یک کلبه، فضای خالی‌اش است که تو را در خود می‌پذیرد. نگاهت را به خالی‌ها، بازگردان. اشکال در خالی‌ها، شکل گرفته‌اند. توجه کن.

نت‌های موسیقی در فضاهای خالی است که نت می‌شوند، شنیده می‌شوند. به سکوت بین کلمات توجه کن. فضاهای خالی را ببین. به نگفته‌ها در میان گفته‌ها، هشیار باش. ظهورات در بسترهای خالی و بافاصله، به ظهور میرسند. درون اجسام پر از فضاهای خالی است. فاصله‌ها را دریاب. شکل‌ها در این فاصله‌هاست که شکل می‌شوند. این فضاهای خالی است که شکل‌ها را به چشم تو می‌آورند. ابتداء آنها بوده‌اند بعد شکل‌ها. هشیار باش. این نامتجلی است که متجلی شده است. نامتجلی را دریاب. ممارست کن. آنگاه سفر آغاز کن. سفری به حضر. زیرا آنکه حاضر است اوست. آنکه غایب است مائیم نه او. ما در شکل‌ها به دام افتاده‌ایم. در نام‌ها و تعریف‌ها، اسیر گشته‌ایم. این سفر، سفری است به آزادی. سفری مقدس برای «مخلصین». قرآن می‌گوید: «و ما کنا غائبین»<sup>۱</sup>. «ما غائب نبوده‌ایم». پس کی غائب است؟! چه کسی حضور ندارد؟! این مائیم که غائبیم. مائیم که حضور

<sup>۱</sup> اعراف - ۷



نداریم. ما خوابیم و در خواب زندگی می‌کنیم. باید بیدار شد و به زندگی واقعی پیوست. این سفر به حَضَر است. سفر به بیداری است. سفری به زندگی. همه چیز هست فقط باید بیدار شد. جایی هست که برای بدست آوردن طعام، نیاز به تلاش و گشتن و گرفتن و حمالی و شستن و پختن و خوردن و سنگین شدن نیست. از وقتی که از بهشت بیرون شدیم و اختیارمان را بجای خدا، به دست این ذهن مخبّط دادیم، لاجرم سرما و گرما، گرسنگی و تشنگی، عریانی و سختی را به جان خریده‌ایم. آنقدر دور شده‌ایم که آن مائده آسمانی را از یاد برده‌ایم. «یا مریم اَنتی لکِ هذا»<sup>۱</sup>. «ای مریم این رزق از کجا به تو میرسد؟!». «قالت هو من عند الله»<sup>۲</sup>. «گفت، آن از نزد خداست».

«رزق الله» آماده است. همیشه آماده بوده است. اما این بشر خواب است. چکار می‌شود کرد؟! برای برخورداری از «رزق الله» فقط باید بیدار شد. برای بیداری فقط باید در حال بود. این سفری است از خواب به بیداری. فقط همین. به چیز دیگری نیاز نیست. وقتی بیدار شوی رزق آماده است. نیاز به تلاشی دیگر، به التماس و گدایی نیست. اصلِ غذاست. اصل بی نیازی است. برای آگاهی لازم نیست بر در خانه این مشرب فکری یا آن مشرب، گدایی کنی. آنها چیزی برای تو ندارند. فقط تو را سنگین‌تر می‌کنند. فقط بر سؤالات می‌افزایند. اما «رزق الله» آماده است. نیاز به تولید ندارد. قبلاً تولید شده است. «رزق الله» است. دست پخت اوست. دست پخت او، در وجود توست. بیدار شو. به مرکزیت خود برگرد.

---

<sup>۱</sup> آل عمران - ۳۷

<sup>۲</sup> آل عمران - ۳۷

چشمه‌ای درون توست. به چشمه‌ات واصل شو. «فلینظر الانسان الى طعامه»<sup>۱</sup>. «انسان باید به طعام خویش بنگرد».

طعام خواب آور، تو را به خواب می‌برد. طعام مسموم، تو را مسموم می‌کند. طعام دیگران، تو را مدیون می‌کند. طعام ناهماهنگ، تو را زمین گیر می‌کند. طعام دزدی و فریبکارانه، تو را تحت پیگرد آسمان قرار می‌دهد. تنها طعام حقیقی، طعام خداست. و خدا درون توست. بیهوده جای دیگر دنبالش مگرد. دیگران گشتند و نیافتند و عاقبت به سرزمین ناامیدی پرتاب شدند. او با توست. همیشه با تو بوده است. «و اعلموا أن الله يحول بين المرء و قلبه»<sup>۲</sup>. «بدانید که خداوند بین آدمی و قلبش حائل است». هر جا خدا هست، رزقش را همانجا جستجو کن. به خود آ. با خدا همسفر باش. هر جا که بروی پیروزی است. خیر است. سفر با خدا، یک بهشت تمام است. به کس و چیزی دیگری نیاز نیست. زیرا خدا کافیهست. هر چیز خود به موقع حاضر می‌شود. نیاز به حرص نیست.

سفر با خدا، پر از ماجراست. پر از معجزه است. پر از زیبایی، پر از شادی و نشاط است. این سفر، پر از آگاهی، پر از حضور و پر از اوست. خداشناسی، این سفر است. این راه بی پایان است. مشتی کتاب و واژه و اصطلاحات نیست.

برای همسفر شدن با خدا، باید به حَضَر رفت. حَضَر شهری است در یک قدمی. وعده گاه است. همیشه وعده گاه همینجا بوده است.

برای قلبی ورود به آن چنان آسان است که همواره با تعجب به دیگران می‌نگرند که چگونه تا بحال به آن وارد نشده‌اند. و برای کثیری چنان دور

<sup>۱</sup> عبس - ۲۴

<sup>۲</sup> انفال - ۲۴

می‌نماید که از هر خیالی دورتر و از هر رؤیایی دست نیافتنی‌تر است. زیرا برای اینان، در میان این یک قدم، بی‌نهایت نقطه جلوه‌گر است. بی‌نهایت در یک قدم! اما فقط یک قدم است. اگر این یک قدم را برداریم خدا همه قدم‌ها را برخواهد داشت. او مشتاقانه منتظر ماست که با برداشتن این قدم، سفر را آغاز کنیم و او ادامه‌اش دهد. حَضَرَ، خانۀ اَمَن ماست. سفر به حَضَرَ، یک سفر یک قدمی است. کافیت باشیم آنگاه رسیده ایم. تا وقتی که نیستیم یعنی هنوز نرسیده ایم. حَضَرَ، شهر حاضران است. شهر هشیاران. همانها که به خویش آگاهند و خودآگاهی شان بلوری شده است.

«وصل» چیزی جز آگاه شدن به وصل نیست. آنکه آگاه به وصل است، «واصل» است.

اکنون هر طرحی را فراموش کن. از طرح‌ها و ایده‌ها رها باش. فراتر از آنها بایست. نرم و باز باش. زیرا طرح‌ها، برده پرورند. طرح خدا، فراموش کردن طرح هاست. آنگاه که از هر طرحی رها شوی، طرح خدا را یافته‌ای.

در هر چهارچوبه‌ای که قرار بگیری عضوی از آن محسوب می‌شوی. در بند می‌شوی. گره می‌خوری. هیچ قالبی را نپذیر. آگاهانه فرا طرح شو. آنگاه که هیچ قالبی را نپذیری، تازه بنده‌ی خدا شده‌ای. و هر جا که قرار بگیری راه خروج مهیاست. بنده‌ی خدا همان آزاد است که هیچ بندی و هیچ طرحی، او را به بندگی نگرفته است. مفهوم لا اله الا الله همین است. اگر از طرح‌های ذهنی از ایدئولوژی‌ها آزاد شوی، تو یک تجربه‌کننده‌ی بزرگ خواهی بود. و همانطور که سلام کرده‌ای خداحافظی خواهی نمود. سلاماً سلاماً. سلام اول، ورود است و سلام دوم، خروج. سلامت. این پویایی، سر به سلامت تسلیم کردن است. تو وقتی آزاد شوی، توان خدمت خواهی یافت. خدمت واقعی، کار آزاده است.

هر که کتب وحیانی را خوانده و برای خود طرحی زده است، با برداشت‌های خود محشور است. "کل حزب بما لیدپم فرحون". این همان چیزی است که یکپارچگی را تجزیه نموده است. این همان کاریست که در طول تاریخ در همه ی ادیان به وقوع پیوسته است. از طرح‌ها آگاه باش اما خود را محصور هیچکدام نکن. زیرا هر که دست اندرکار طرحی شود به واقع خود را به دام انداخته است. خود را محصور کرده است. و با او همانگونه برخورد می‌شود که خود طرح زده است. این قانون آسمان است. بی طرح باش. هستی را همانگونه که هست بپذیر. جریان پاک حیات را با ذهنت دستمالی مکن. تو اینگونه با خدا خواهی بود. زیرا دست خدا را کسی نخوانده است. هیچکس نمیداند که او در لحظه‌ی بعد چکار خواهد کرد. تسلیم بودن به چنین خدایی، طرح نمی‌طلبد. زیرا پیش‌بینی‌پذیر نیست. پیامبر (ص) این نکته را خوب دریافته است. "ما ادری ما یفعل بی و لا بکم".<sup>۱</sup> "نمیدانم چه بر من و شما خواهد رفت".

اگر بی طرح شوی؛ اگر فراتر از قالب‌ها قدم نهی، پادشاه بهشت خویشی. خدا منتظر است تا تو را "فرد" ببیند. فرد، یعنی تو منهای هر چیز دیگر. و این "لقاء" است. رها کردن طرح‌ها و قالب‌ها، آخرین و بزرگترین امتحان الهی است. آیا موفق به آن خواهی شد؟!

تسلیمی که از آن سخن می‌گوییم، یک طرح نیست. فرا طرح است. بودن با خداست. حال است. ما چیزی نمی‌خواهیم که برایش این پا و آن پا کنیم. طرحی نریخته‌ایم که بدنبال نتیجه‌اش باشیم. همین بودن با خدا، ما را بس است. کافی است. هر جا که باشیم.

<sup>۱</sup> احقاف - ۹

اینگونه است که آزاده هر جا برود، بهشت را با خود برده است. بهشت این کیفیت است. نه جایی در دوردست. بهشت در این پذیرش و تسلیم است. امنیت نیز جز آن نیست. تسلیم به هر آنچه مقدر است. و مقدر را نمیدانیم که چیست. زیبایی‌اش به همین است. هیجان انگیزی‌اش به همین است. فقط میدانیم هرآنچه که از "خیر" صادر شود، "خیر" است.

"والله خیر و ابقی"<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> خدا بهترین و ماندگارترین است. (طه- ۷۳)

## خودت باش

هر کس دیگری جز خودت باشی ضرر کرده‌ای. خدا می‌خواهد خودت باشی نه کس دیگر. تو وقتی خودت باشی به خالقت احترام گذاشته‌ای و اینگونه شاکر و قدردان گشته‌ای. راه خودت را داشته باش. راه تو بر فطرت تو نهاده شده است. این راه ویژه توست. راه خدا داده‌ات را دریاب. راه خدا برای تو همین است. و درون تو نهاده شده است. به راه خود باش. راهی که ویژه است. تقلیدی نیست. منحصر بفرد است. گاه از من می‌پرسند؛ راه خدا کدام است؟! بی درنگ می‌گویم؛ راه خود توست اگر آن را بیابی. اگر آن را از زیر غبار ذهنیت‌ها و هوس‌ها و تاثیرات به در آوری، همان است. راه خدا چیزی در بیرون نیست. از کدام طرف می‌خواهی بروی! شمال، جنوب، مشرق، مغرب؟! راه خدا درون تو نهاده شده است. بر فطرت توست. همان است که جریان زندگیت با آن پیش می‌رود. راهت را دریاب و بر راه خود باش. هیچ دو زندگی یی یکسان نیست. تشابهات صوری‌اند و هر کس راه خود را دارد. و این خود از شگفتی‌های آفرینش است. "الطرق الی الله بعدد نفوس الخلاق". اگر بشر این مهم را دریابد و آگاهانه به راه خویش رود جهان در نهایت آزادی، بارور خواهد شد. روی آرامش خواهد دید. مراد حاصل شده است. اما نکته اینجاست که ما به راه خود نمی‌رویم. بر راه فطرت خویش قدم نمی‌گذاریم. خودمان نیستیم. تصنعی شده ایم.

موجوداتی ماشینی گشته‌ایم. در یک کلام، فطری نیستیم، ذهنی شده ایم. آن هم با ذهنیاتی که هر روزه از همه سو بر ما القا می‌شود. ما از خویشتن خویش دور افتاده‌ایم. و برای همین است که زجر می‌کشیم. ما خود نیستیم. با خود زندگی نمی‌کنیم. با برداشت هایمان محسوریم. با قضاوت هایمان زندگی می‌کنیم. زندگی هایمان کاملا ذهنی شده است. و عجیب‌تر آنکه می‌خواهیم دیگران را به راه خود بیاوریم! چه خواست ابلهانه و بی اساسی! دیگران خود راه دارند. باید به راه خود باشند. تنها راهنمایی درست آنست که آنها را به راه خودشان آشنا کنی. در مسیر فطری خودشان بیاندازی. جز این باشد دخالتی غیر قابل بخشش است. حرکتی بر خلاف جریان آفرینش است. و هر حرکتی بر خلاف فطرت آدمی، محکوم به شکست است. برای همین است که چنین تفکری هیچگاه به نتیجه نرسیده است. ما می‌خواهیم دیگران را به راه خود بیاوریم و این احمقانه‌ترین کاریست که در طول تاریخ مرتکب شده ایم. و هنوز هم می‌شویم. مردمان هر کدام راه خود را دارند. و همین زیباست. و از همین است که رشد و بالندگی بر می‌خیزد. خداوند در فطرت هر کدام راه و سرنوشت شان را به خوبی نهاده است. هر کدام قابلیت‌های خود را دارند. "ربنا الذی أعطی کل شیء خلقه ثم هدی"<sup>۱</sup> پروردگار ما کسی است که به هر موجودی آنچه را که برای رشدش نیاز دارد عطا کرده و بر همین طریق هدایتش می‌کند. دست کاری در این سیستم عالی آفرینش، اقدامی مخرب است. إصلاح نیست. إفساد است. هر کس با راه خود، از راه خود، و در راه خود است که به رشد و بالندگی نایل می‌شود. نعمات و برکات هر کس، در راه خودش

---

<sup>۱</sup> طه- ۵۰

نهاده شده است. راه هر کس دیگری برای او خطراً فرین است. مخرب است. گاه مرگ آور است. بگذار هر کس راه خداداده خود را داشته باشد. این بزرگترین کاریست که می‌توانی انجام دهی. این اصیل‌ترین راهنمایی و هدایتی است که می‌توانی تقدیم کنی. گل سرخ از مجرای خودش است که گل سرخ می‌شود. همچنانکه علفزار نیز مجرای خود را داراست. تنها آموزش صحیح و بزرگ آنست که به مردمان تعلیم دهی که چگونه مزاحم هم نباشند و چگونه آزادی یکدیگر را نابود نکنند. این تنها راهنمایی درست و بزرگ است. هیچکس چیزی کم ندارد. خداوند تمام آنچه را که برای رشدش بدان نیازمند است بدو عطا کرده است. در فطرتش نهاده است. فطرت شان خدایی است. چیزی کم نیست. "فطرت الله التي فطر الناس عليها"<sup>۱</sup>. فقط باید گذاشت تا فطرت خداداده شان در آزادی به ثمر بنشیند. کسی موظف نیست کس دیگر را به راه خود بیاورد. این خیانت است. و البته جنایت هم هست. زیرا با این کار نابودش کرده است. بی ثمرش کرده است. برده‌اش ساخته است. راه خدا این است که بگذاری مردم بر راه خداداده شان بروند. مزاحم شان مشو. فضولی مکن. و جز در مواردی که مزاحم آزادی دیگران شده‌اند، آسیب می‌زنند، دخالتی نداشته باش. این حق هر کس است که بر اساس فطرت خداداده‌اش زندگی را تجربه کند. به واقع برای همین تجربه به زمین آمده است. بگذار زندگی را تجربه کند. شاید این تجربه از منظر تو خوب نباشد. اما این منظر توست. نظر او چیز دیگری است. ممکن است این تجربه، با راه تو مطابق نباشد اما با راه او تطابق دارد. هیچ دو انسانی شبیه هم نیستند. آگاهی و تجارب

<sup>۱</sup> روم - ۳۰



شان نیز یکسان نیست. آیه "لنا اعمالنا و لکم اعمالکم"<sup>۱</sup> به همین معناست. هر کس با دستاورد خویش روبرو می‌شود. و همین خوب است. همین رشد دهنده است. مصیبت جهان امروز از شرق تا غرب، از اینجا ناشی می‌شود که جمعی فکر می‌کنند که باید همه راه‌ها را قلع و قمع کنند و جز راه و برداشت خود را مجاز ندانند. و چنین اقداماتی، تضاد مخربی ایجاد نموده که روز به روز بر مفسده و بزهکاری افزوده است. انسانها را از خود بیگانه کرده است. گاه دیده می‌شود که حتی یک تحصیل کرده کتابخوان هنوز بطور نسبی هم نمی‌داند که کیست. درون و بیرونش در تضادی مخرب گرفتار آمده‌اند. گاه باید جوری بیاندیشد و طوری رفتار کند که خلاف باطن اوست. اینچنین تضادی در طول تاریخ بسیاری از نسل‌ها را نابود کرده است. انسان باید در آزادی، دانه الهی خویش را شکوفا کند. این دانه جز در فضای آزاد شکوفا نخواهد شد.

قرآن می‌گوید "لکل وجهه هو مولیها"<sup>۲</sup> هر کس را جهت و مقصدی است که بدان روی می‌آورد. فهم این نکته حائز اهمیت است. خالق می‌داند که در نهاد هر کس چه نهاده است. و این اوست که اجازه داده تا هر کس از راه خویش واصل شود. و باز این قرآن است که ندا می‌دهد "کل یعمل علی شاکلته"<sup>۳</sup> هر کس بر اساس طینت خویش عمل می‌کند. هیچ کس با هیچ توجیهی نمی‌تواند این حق خداداده را از انسان بگیرد. یا بر سر راهش مانع تراشی کند. این حق بدیهی هر انسان است که بر اساس طینت خداداده‌اش زندگی کند. در واقع همین زندگی درست است و به نتیجه می‌رسد. سد

<sup>۱</sup> شوری - ۱۵

<sup>۲</sup> بقره - ۱۴۸

<sup>۳</sup> اسراء - ۸۴

کردن چنین حقی خلاف نص صریح قرآن است. پس به راه خود باش. بگذار دیگران نیز به راه خود باشند. احترام کن و آزاده باش. خواه که راه خود را بر کسی تحمیل کنی. این کار الهی نیست. خلاف مشی قرآن است. حتی الگو بودن پیامبران و امامان (ع) بدین معنا نیست که تو باید کس دیگری باشی یا کس دیگری شوی. این غیرممکن است. آن به این معناست که تو با استفاده از تعالیم ارزشمند آنان به خودیت خود دست یابی. به فطرت الهی خویش واصل شوی. ببینی آنها چگونه به خویشتن الهی خود رسیده‌اند، تو هم به خویشتن الهی خود نائل شوی. این کاریست که باید انجام دهی. اگر خودت باشی پیام را گرفته‌ای. نجات یافته‌ای. به ثمر نشست‌ای. خودِ تصنعی، ناراستی است. باطل است. خود نیست. آنکه خودش نیست، مضمئزکننده است. غیر قابل اعتماد است. یک کلاهبردار واقعی است.

انسان باید به فطرت خداداده‌اش دست یابد و بر اساس آن زندگی کند. هر راهی جز این بیراهه است. خودت باش. وقتی بخواهی کس دیگری باشی با دست خود تضاد مخربی ایجاد کرده‌ای. فاصله انداخته‌ای. خودت را نفی کرده‌ای. و این بی احترامی به خدایی است که تو را آفریده است. راه خود را داشته باش. خود باش. راه تو بهترین راههاست. خدایی است. زیرا این راه را خدا بر فطرت تو نهاده است. آنچه قرار است به تو برسد در راه خودت به تو خواهد رسید. هر نعمتی که برایت تقدیر شده است در راه خودت با آن روبرو می‌شوی. کس دیگری مباش. خواه که باشی. این خسران مبین است. بسیاری خود را از نعمات خداداده شان به دست خویش محروم کرده‌اند زیرا خودشان نیستند. آدا در می‌آورند. از خود بیگانه گشته‌اند. اگر خود باشی برخوردار می‌شوی. اگر خود باشی به ثمر می‌نشینی. آرامش

می‌یابی. تو کس دیگری نیستی. خودت هستی. کس دیگر بودن ضد ارزش است. نابودی است. کی خدا گفته است دیگری باش. اگر کسی بتواند در همه حال خودش باشد کار تمام است. راه را طی کرده است. زیرا فطرت الهی کارش را می‌داند. مقصد را می‌شناسد. اصلا دین همین است. راه همین است. مقصد همین است. خودِ الهیات را در یاب. تمام پیامبران الهی آمده‌اند تا تو را با این خود آشنا کنند. تو را به این خودیت برسانند. پس چرا به خودیت خویش نمی‌نگری "و فی أنفسکم أفلا تبصرون". اینجا مرکز فرماندهی است. مقدرات اینجا جمع شده‌اند. این خود، غیر منیت است. غیر نفس اماره است. این خود، خود متعالی نام گرفته است. این خود، بدن تو نیست. عواطف تو نیست. ذهنیات تو نیست. این خود، روح خدا آشنای تو است. جاودانه است. همان است که وصل است. همان است که بسوی پروردگارش رجوع می‌کند. با خود باش و خود شناسی پیشه کن. اگر خود را بشناسی، ربات را شناخته‌ای.

این فطرت، این سرشت الهی؛ غریزه نیست. غریزه چیز دیگری است. غریزه مجموعه توانایی‌هایی است که برای حفظ بقای جسمی تو در وجودت نهاده‌اند. فطرت یک راه باطنی شگرف است بسوی پروردگاری که سرشت تو را از فطرت خود آفریده است. از یک جنس است! "فطرت الله التي فطر الناس علیها"<sup>۱</sup>. نیل به این فطرت بسیار مهم است. اصلا "عید فطر" را برای همین جشن می‌گیری. یک ماه را از خود صیانت کردی تا بدین معنا نائل شوی. یکماه مانع از ورود ذهنیت‌های تاریک و عادات همیشگی می‌شوی تا از این فطرت غبارروبی کنی و با فطرتت روبرو شوی! آنگاه

<sup>۱</sup> روم - ۳۰

جشن می‌گیری. از خوشحالی زکات می‌دهی. انفاق می‌کنی. داستان همین است تا تو به خویشتن خویش دست یابی. اما ما هر کاری را از روی عادت انجام می‌دهیم. به اصل توجهی نداریم. پس همواره بی بهره می‌مانیم. روبرو شدن با فطرت، برخورداری از فطرت مهم‌ترین جشن اسلام است. این عید است که تو را به عید قربان می‌رساند. آنکه معرفت حاصل نکرده است چه چیز را می‌خواهد قربانی کند؟! آنچه را که به خدا تقدیم می‌کنی باید ارزشمندترین چیزهای تو باشد. تو که هنوز خود را نشناخته‌ای، با خودیتِ خود روبرو نگشته‌ای! کدام چیز با ارزشی را به قربانگاه آورده‌ای! خدا همواره در انتظار است تا ببیند تو چه چیز با ارزشی را به قربانگاه می‌آوری! ذبح عظیم تو کدام است! قابیل نکته را نگرفت و قربانی‌اش پذیرفته نشد. آنکه قربانی‌اش پذیرفته شود همان است که بدین معرفت نائل آمده است. هر گاه به فطرت نائل آمدی، عید فطرت را جشن بگیر. آنگاه به نیکی عید قربان را خواهی گذراند! ذبح عظیم زندگی بخش است مرگ آفرین نیست! بر فطرت خود باش. بگذار دیگران نیز بر فطرت خود باشند. این تنها راه نجات است که سر به سلامت می‌برد.

## بین

خدا بین آدمی و قلب اوست. این گفته قرآن است. "وَأَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ"<sup>۱</sup>. اگر می‌خواهی در امنیت باشی باید در خدا اقامت کنی. برای اقامت در خدا باید بدانی که او کجا اقامت دارد. جز در این "محل" امنیت را در جای دیگر مجوی. هیچ کجا امن نیست. همه جا پر از مخاطره است. پر از ارتعاشات گوناگون و پر از تزلزل است. و خدا، آن مطلق آرامش، بین تو و قلب تو "حائل" است. اقامتش آنجاست. دقت کن! نمی‌گوید در قلب توست بلکه می‌گوید بین تو و قلب توست. این "بین" بسیار مهم است. این "بین" جا نیست. کیفیتی متعالی است. اصل است. بی شکل و لایتناهی است. همه چیز از این "بین" سر می‌زند و متجلی می‌گردد. "بین" شکار ذهن نمی‌شود. فراتر از آن است. تو فقط با تسلیم همه جانبه دریافتش می‌کنی. مفسران از زمین و آسمان‌ها بسیار گفته‌اند اما کمتر کسی به "ما بینهما" یعنی به بین آنها توجه لازم داشته است. این "بین" چیست که قرآن مکرراً آن را متذکر می‌شود؟! "بین" دیدنی نیست. دریافت کردنی است. "بین" پیوند وجود است. تمامی پدیده‌ها با این پیوند است که موجود گشته‌اند. آنچه هست با پیوند "بین" هست شده است.

<sup>۱</sup> انفال - ۲۴

اگر "بین" زیر پایشان را خالی کند، هیچکدام نیستند. فرو می‌ریزند. اگر "بین" ی در کار نباشد، که به چه وصل است؟! و چگونه؟! "بین" اصل رابطه است. تمامی پدیده‌ها با این "رابطه" پدیدار گشته اند. میان تو و هر چیز دیگر، "بین" رابط است. عامل اتصال است. و این رابطه است که هر کس و هر چیز را تعین داده و جایگاهش را مشخص می‌کند. هر پدیده با رابطه اش با دیگر پدیده‌ها شناخته می‌شود. و انسان از این قاعده مستثنی نیست. در جهان فیزیک نیز همین نکته بارز است. اتم‌ها با یکدیگر چه رابطه‌ای دارند. و با تغییر روابط، چگونه ظهورات دیگر را بروز می‌دهند. در "بین" شان چه حکم می‌شود. در عرفان، "بین"، عشق است. زیرا عشق مابین عاشق و معشوق است. از این منظر جهان با ملات عشق بنا گشته است. و چون عاشق و معشوق از میان برخیزند، آنچه می‌ماند "بین" است. یعنی عشق. زیرا کشش بین عاشق و معشوق، عشق است. عشق در بین است! "بین" مهم است. به "بین" برو. و در آنجا اقامت کن. جای تو آنجاست. آنجا نقطه وصل است. "بین" فراتر از خوب و بد است. در تضاد نیست. یکپارچه است. "بین" جایی در بی جایی است. نیازمند جا نیست. چون "چیز" نیست. "نه چیز"ی مسحورکننده است. یک قابلیت شگرف. خلاق و پر از دهندگی. "بین" بی آنکه محتاج چیزی باشد غنی است. در "بین" باش و عشق را دریاب.

قرآن می‌گوید؛ "و اَصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ"<sup>۱</sup>. "ذات بین" تان را اصلاح کنید. ذات بین، اصل رابطه و منشاء آن است پس باید از شائبه‌های ذهنی بدور باشد. اینجا پاک و جایگاه پاکیهاست و نباید با برداشتها و ذهنیات آلوده

شود. هنگامی که این نقطه پاک باشد رابطه‌ای تام با هستی و تمامی پدیده هایش برقرار است زیرا همچون آینه‌ای شفاف، هر ارتعاش وارده و تأثیری را به درستی پاسخ داده و انعکاس می‌دهد.

هر پدیده ارتعاش خود را دارد. و این ارتباط شگرف ارتعاشات پدیده‌ها با یکدیگر است که به حیات آنها معنا می‌دهد. هیچ کس جزیره‌ای تنها نیست. همه در کورانِ تأثیر و تأثرند. ما در میان ارتعاشاتِ بی نهایت به دام افتاده ایم. آن به آن ارتعاشات هر پدیده بر ما اثر گذاشته و در مقابل نیز، پاسخی ارتعاشی از ما انعکاس می‌یابد. جهان، مملو از ارتعاشات گوناگون است. اعم از مخرب و آبادکننده. جهان ما اینگونه رقم خورده و روندِ زندگی ما را بی تردید این ارتعاشات می‌سازند. این بده و بستانِ مدام، همان است که به آن جریان حیات می‌گویند. با این وجود، راه خروج، یعنی همان راه آرامش کدام است؟! در احادیث آمده است؛ آنکه رابطه اش را با خدا درست کند، رابطه اش با خلق، درست شده است. یعنی تأثیراتِ دیگر، بر او اثرِ مخرب نخواهند داشت. این بدان مفهوم است که آدمی با تسلیم و پذیرشِ مؤثر بزرگ، خود را از تأثیراتِ دیگر مصون می‌دارد. زیرا آن مؤثر یگانه، قادر متعال، تمامی تأثیرات را تحت سیطره دارد. و این راه چاره است. زیرا ذهن محدود نمی‌تواند بر تمامی تأثیرات و ارتعاشاتِ وارده اِشْراف داشته باشد. اما می‌تواند در رابطه‌ای محو گونه در مؤثر بزرگ، همه تأثیراتِ دیگر را در خدمت بگیرد. این وصل است. این نورانی شدن و لطیف گشتن است. سلوک، چیزی نیست جز گذر از تأثیرات. و مصون ماندن از آن. رابطه تام با هستی بعد از این اتفاق مبارک، حاصل می‌شود. چنین انسانی، همواره نزد آن بی ارتعاشِ بزرگی است که همه ارتعاشاتِ دیگر را او به رقص و ساکن می‌دارد. و قلب آرام است. زیرا سکینه الهی بر او نازل شده است. و ساکن

است هر چند که همه پدیده‌ها در حال چرخش باشند. این چنین انسانی به مرکزیت خود دست یافته است. این خود، خود متعالی است. خود متعالی، بی خودی است. یعنی هیچکدام از خودهایی که ذهن می‌شناسد نیست. بی شکل، بی نام و لایتناهی است. چنین کسی را واصل گویند. آدمی برای رابطه تام با هستی باید جایگاه الوهیتی، یعنی "بین" را در یابد. اگر کسی به "بین" معرفت یابد و آن را از آلودگیهای ذهنی پاک کرده و همانجا مأوا گزیند، علاوه بر اینکه از تاثیرات مصون مانده، به خود متعالی اش نیز دست یافته است.

گشایش کارها در "بین" اتفاق می‌افتد. آغازش اینجاست. فتح باب از این جا صورت می‌گیرد. "فَاتَّحَ بَيْنِي وَ بَيْنَهُمْ فَتْحًا وَ نَجْنَى وَ مَنْ مَعِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ" <sup>۱</sup> (بین من و بین آنها گشایشی بنما و من و اهل ایمانی که با منند را نجات بخش). اینجا مرکز رد و بدل شدن انرژی هاست. اصلاح امور از اینجا سر بر می‌آورد. کاملاً درونی است. بیرون از این درون تبعیت می‌کند. برای گشایش در امور کجا رفته‌ای و به که رجوع می‌کنی؟! در اینجا است که می‌توان "جمع" کرد و یا "متفرق" نمود. "قُلْ يَجْمَعُ بَيْنَنَا رَبُّنَا ثُمَّ يَفْتَحُ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَ هُوَ الْفَاتِّحُ الْعَلِيمُ" <sup>۲</sup> ( بگو؛ پروردگاران بین ما را جمع می‌کند سپس بین ما را به حق می‌گشاید و او گشاینده‌ای داناست). بین تو و بین تمامی پدیده‌ها باید رابطه‌ای درست و تمام برقرار باشد. جز این باشد در روند حیات خلل وارد کرده‌ای. و از آنجا که این کار، تعامل با بی نهایت است پس ذهنی نیست و فقط با تسلیم و پذیرش محض امکانپذیر می‌شود.

<sup>۱</sup> شعراء- ۱۱۸

<sup>۲</sup> سباء- ۲۶



در قرآن گفته آمد که خدا بین آدمی و قلبش است پس آنجا صراط مستقیم هم هست زیرا "إِنَّ رَبِّيَ عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ"<sup>۱</sup> (پروردگار من بر صراط مستقیم است). صراط مستقیم از درون تو می‌گذرد. و صراط، مسیر تعادلی است. و این مرکز متعادل کننده است. خدای سبحان در این "بین" است. و بین، پاک از همه چیز. زیرا خدای سبحان جز بر راه سبحان نیست. دسترسی به "بین" و مأوا گزیدن در آن یک بُرد واقعی است. فوز عظیم است. این همان رابطه زنده با لایتناهی است که ذهن آن را دریافت می‌کند اما نسبت به آن توضیحی ندارد. اگر خدا باتوست که هست و همواره بوده است پس کجا می‌روی. رو سوی که کرده‌ای. چه را می‌جویی. "هو معکم اینما کنتم"<sup>۲</sup> (هر جا باشید او با شماست). پس در او آرام بگیر و تسلیم باش. تو به خانه رسیده‌ای. جایی برای رفتن نیست. تو باید به خود متعالی‌ات نائل گردی. وقتی در خود توهمی‌ات مُردی، کار تمام است. تو واصل شده‌ای. وقتی بی آرزو گشتی به اشراق رسیده‌ای. و روشن بینی همین است و در این بین است!

---

<sup>۱</sup> هود- ۵۶

<sup>۲</sup> حدید- ۴

## چیزی نمیدانم

من چیزی نمیدانم. چیزی بلد نیستم. چیزی را به درستی نمی‌شناسم. آنها که فکر می‌کنند چیزی می‌دانم سخت در اشتباهند. و راست می‌گویم که چیزی نمی‌دانم. این شکسته نفسی نیست. بازی با کلمات هم نیست. حقیقتاً چیزی نمیدانم. اگر گاهی چیزی می‌نویسم و یا در جمع دوستان چیزی می‌گویم، آن مثل زندگی است. مثل نفس کشیدن. مثل قدم زدن. چیزی نیست که بتوان روی آن اسم علم یا اسم آگاهی گذاشت. من چیزی بلد نیستم. چیزی یاد نگرفته‌ام. حتی از کتاب‌هایی که خوانده‌ام چیز به دردخوری نفهمیده‌ام. چیزی نیست که بتوانم بطور قطعی و یقینی بگویم آنرا فهمیده‌ام یا می‌دانم. و این سخنان همه راست است و در آن تشبیه و استعاره نیست. اگر گاه برای کسانی حرفی می‌زنم یا چیزی می‌نویسم و آن گفته یا نوشته، به اذعان خودشان، روشنی می‌آورد، آگاهی می‌دهد، آرامش تقدیم می‌کند، من خودم هم مانده‌ام. نمیدانم چه اتفاقی می‌افتد و چرا اینطور می‌شود. واقعاً نمیدانم.

من فقط سعی می‌کنم زندگی کنم. هر وقت خواستم بخوابم. هر وقت خواستم بیدار شوم. هر وقت خواستم سخن بگویم. قدم بزنم. بخندم. بخورم. ببینم. بشنوم. سکوت کنم. تنها باشم... و فقط زندگی کنم. همین زندگی کردن نقدترین چیزی است که دارم. هر چند از همین زندگی نیز

چیزی سر در نمی‌آورم، اما به هر حال می‌آید و می‌رود. من هم با آن اینور و آنور می‌روم. جز اینها که برای همه معمول است چیزی نمی‌دانم. حتی این را هم نمیدانم که این نقص من است که نمیدانم یا همه نمیدانند و به روی خود نمی‌آورند. بله بطور نسبی چون هر کس دیگر چیزی می‌دانم اما این دانستن‌های نسبی که حقیقت نمی‌شود. با هر بادی ممکن است به لرزه در آید و هر آن ممکن است از اساس ریشه کن شود. به هیچ کدام نمی‌توان دل بست. واقعا چیزی نمی‌دانم.

دیر زمانی است که در هر جا به هر کس؛ که فکر می‌کردم چیزی می‌داند به انحاء مختلف گفته‌ام و می‌گویم که اگر چیزی می‌داند به من هم بگوید. مرا هم آگاه کند. اما تا کنون خبری نشده است. چیزی یا کسی نیامده است. جایی هم نمی‌شناسم که بروم. بنابراین، این احتمال را می‌دهم که شاید کسی چیزی نمی‌داند. یا اصلا چیزی برای دانستن وجود ندارد. و یا شاید خدا، دانایی را فقط در انحصار خویش نگه داشته است... همین را هم بدرستی نمی‌دانم.

گاه که نوشته‌های خود را می‌بینم خنده‌ام می‌گیرد. اینها چیست که نوشته‌ای. گاه می‌خواهم که همه نوشته‌ها و ترجمه‌ها را بسوزانم و در پیشگاه خدا از همه آنها توبه کنم. اما برخی از دوستان مانع می‌شوند. می‌گویند آنها از خدا و حقیقت و زندگی گفته‌اند. آرام بخش و آگاهی بخش‌اند. جمعی را روشنی بخشیده و بخود آورده. مفیدند.

اما این چیزی را عوض نمی‌کند. زیرا من چیزی نمی‌دانم. چیزی بلد نیستم. حال که اینگونه است این اعتراف نامۀ "نمی‌دانم" را ضمیمه همه گفته‌ها و نوشته‌ها می‌کنم. بگذار اصل این باشد و فرع آنها.

من ریشه در نمی‌دانم دارم. ریشه در یک بی بنیادی عجیب و غریب. خداشناسی من، نه این و نه آن است. از آنجاست که به هم این و هم آن رسیده‌ام. و دوباره نه این و نه آن. و این نه برای من، و نه برای تو از آن دانایی‌ها به ارمغان نمی‌آورد. فقط یک راه است که سر و ته ندارد. داستان عجیبی است. وقتی می‌خواهم بدانم و تلاش می‌کنم تا بدانم، دانستن به انجام نمی‌رسد. دانستنی در دسترس نمی‌آید. چونان یک بازی است. یک کلاف سر در گم. اما چون خاموش می‌شوم، همه جانبه سکوت می‌کنم، ذهنم متوقف می‌شود، دانایی و آگاهی همه جا را پر میکند و مشکلی نیست. اما من چیزی نمی‌دانم. زیرا در حیطة تحلیل و تشریح من نیست. در آن حال فقط سؤالی ندارم. هیچ سؤالی. زیرا چیزی نیست که بخواهم بدانم. یا بدنبالش رهسپار شوم. بیشتر شبیه یک سکون می‌ماند. یک راحتی بی وصف. یک خاموشی که البته پر از نور است. پر از آگاهی است. چیزهای بسیار دریافت می‌کنی اما نمی‌توانی به آن دست درازی کنی. از آن برداری. تکه تکه اش کنی. فقط می‌توانی حضور داشته باشی همین. آن هم فقط تا وقتی که خاموش هستی. و چون به خود باز گردی و به ذهن بیایی، دوباره می‌شوی همه جهل و همه سؤال. دو باره باید بدنبال دانستن به این سو آنسو پدوی. تلاش کنی. و آخر الامر هم چیز دندان گیری به دست نیآوری. یک مشت حرف مفت. یک مشت واژه و اصطلاح. اما اگر تلاش کنی که تلاش نکنی، به معصومیت از دست رفته باز خواهی گشت. و دوباره بی سؤال می‌شوی. حضور می‌یابی. زنده می‌شوی. از قبر بیرون می‌آیی. اما ما دوباره به قبرهای مان باز می‌گردیم. دوباره همه جا را تاریک می‌کنیم. و آنگاه به دلسوزی برای خود می‌پردازیم. همیشه این کار

را کرده‌ایم. انگار فقط یک نفر هست که میداند و آگاه است و آن همان کسی است که وقتی خاموش شوی با آن روبرو می‌شوی.

اگر معنای دروغ آنست که آنچه را که ابراز می‌کنیم تطابق کامل با "حقیقت" نداشته باشد، پس هر آنچه که گفته ام دروغ است. هر چه از خدا گفته ام دروغ است، هر چه از هستی گفته ام دروغ است، هر چه از خود و از غیر گفته ام دروغ است، آنچه از راه و از مقصد گفته ام همه دروغ است. ما همه دروغگو هستیم. برخی کاذب و جمعی کذاب. ذهن ما در دروغ پرورش یافته است. که می‌تواند ادعا کند که آنچه را که گفته است تماماً با حقیقت مطابق است؟! ما کار و بارمان را با دروغ پیش می‌بریم. نگاهمان مملو از دروغ است همچنانکه شنیده‌هایمان مملو از دروغ. ما فرزندان دروغیم. در دیگ دروغ پخته شده ایم. با دروغ خو گرفته و از پستان دروغ شیر خورده ایم. برداشت‌هایمان دروغ است پس قضاوت‌هایمان نیز دروغ.

برای پشت سر گذاشتن وادی دروغ، یک راه است. سکوت کن. سکوتی همه جانبه. و چون این کنی به "راستی" وارد شده‌ای. از دروغ "آزاد" شده‌ای. ذهن و جان و قلبت را ساکن کن. تصویر نساز. دست از قضاوت بردار. ساکت شو. چنین هدیه‌ای را "أنزل الله سکینته"<sup>۱</sup> گویند. پس ببین بی قیاس. بشنو بی تمایز. بگو بی حکم. دوست داشته باش بی شهوت. مشاهده کن بی قضاوت... و سلام بر راستی.

---

<sup>۱</sup> توبه - ۲۶

## بی ترسی

آنان که زندگی را می‌شناسند و در هر حال و موقعیت برای مرگ آراسته و آماده‌اند، شریف‌ترین و اصیل‌ترین انسان‌های روی زمینند. هیچ اتفاقی آنها را غافلگیر نمی‌کند زیرا وقوع هر اتفاقی را ممکن می‌دانند. و هم اینها هستند که حفظ می‌شوند و در امنیت کامل بسر می‌برند زیرا ترس بر آنها سیطره‌ای ندارد. جز اینان، دیگران در ترس و وحشتند. و ناامنی از هر سو محاصره‌شان کرده است. جریان هستی اینگونه است. آنکه بخواهد خود را حفظ کند زجر خواهد کشید و ناشادمان و ترسان خواهد بود. و آنکه دل به زندگی دهد، آن را به تمامی بپذیرد و با جریان‌هایش بالا و پایین رود، حقیقت امنیت را بخود جذب کرده و شادمانه زندگی خواهد کرد. هر که باشی و هر جا باشی، خدا تو را از حصار بیرون خواهد کشید. "و لو کنتم فی بروج مشیدة" <sup>۱</sup> اگر چه در قصرها و قلعه‌های آنچنانی مأوا گزیده باشی. خدا همواره از جایی می‌آید که حسابش را نکرده‌ای "وئاتاهم الله من حیث لم یحتسبوه" <sup>۲</sup>.

امنیت، حصارکشی و حصون‌سازی نیست. هیچ دیواری برای خدا بلند نیست. بیهوده خود را زجر مده. امنیت اینگونه حاصل نمی‌شود. هیچگاه

<sup>۱</sup> نساء- ۷۸

<sup>۲</sup> حشر- ۲

نشده است. امنیت، خودِ خداست. و خدا عین حیات. امنیت، تنها با پذیرش زندگی و جاری شدن با جریان آن میسر می‌شود. شاخصه آن نترسی است. آنکه نمی‌ترسد زندگی می‌کند. و آنکه می‌ترسد با زندگی بیگانه است. و تو برای زندگی به زمین آمده‌ای. پس چرا خود را محصور می‌کنی و هر دم خود را از هستی جدا و جداتر می‌سازی. از چه می‌ترسی؟! ترس‌ات برای چیست؟! تو فرصت محدودی داری، أجلت مسمّاست. در این زمان معین آمده‌ای تا این رتبه از حیات را تجربه کنی. خب تجربه‌اش کن. نترس، هر چه هست همین است که هست. آن را بپذیر. بپذیر و تجربه کن. بپذیر و آگاه شو. بپذیر و تلاش خود را داشته باش. آن هم فارغ از ترس. امنیت، این پذیرش است.

حقیقت آنست که آن امنیتی که فکر می‌کنی، وجود ندارد. هیچ وقت وجود نداشته است. هیچکس در امنیت نیست. هیچکس در امنیت نبوده است. حتی یک نفر را هم نمی‌توانی بیابی. نه اکنون و نه در طول تاریخ. همه در کوران حوادث بوده‌اند. همه با اتفاقات پایین و بالا رفته‌اند. پس خود را از آرمان‌گرایی و پندارِ یک امنیت کامل خلاص کن. این بیماری را از خود دور کن. وقتی حقیقتاً بفهمی که امنیت کاملی وجود ندارد، آنگاه در امنیت خواهی بود. آنگاه امنیت کامل را دریافت خواهی کرد. زیرا دگر به آن فکر نمی‌کنی. و اندیشه‌اش را از زندگیت بیرون انداخته‌ای! و این شروع زندگی است. تا بحال زندگی نکرده‌ای. همواره در ترس و ناامنی بوده‌ای. و ترس، همان چیزی است که زندگی را می‌خورد و چیزی برای تو باقی نمی‌گذارد. ترس خوره زندگی است. چیزی از جنس عدم که همواره برای بلعیدن وجود هجوم می‌آورد.

واقعاً از چه می‌ترسی؟! از پیری؟! آن که در راه است و از تو کاری ساخته

نیست. از نداری؟! آنکه هرگاه اراده کند پا به زندگیت می‌گذارد و چون زلزله‌ای همه چیزت را بر باد می‌دهد. از بیماری؟! آنکه همواره بر در ایستاده است و در هر آن و هر جا میتواند تو را چون موجی نامریی فرا بگیرد. از مرگ؟! آنکه با خود تو زاده شده است. همواره با هم آید. و با هم اینطرف و آنطرف می‌روید. واقعا برای چه می‌ترسی؟! اگر ترس می‌تواند اینها را زایل کند، پس بترس و بر ترس‌ات بیفز!

گاه نمی‌دانی که از چه می‌ترسی. فقط می‌ترسی. همین. ترس در وجودت نهادینه شده است. همواره دلشوره داری. نگرانی. منتظری اتفاقی بیافتد. به شدت احساس ناامنی می‌کنی. و در یک کلام می‌ترسی. اما هیچ موضوعی برای این ترس نمی‌توانی بیابی. نمی‌توانی به چیزی اشاره کنی. پس خود را یک موجود مفلوک و غافل گیرشده احساس می‌کنی. حتی اگر اتفاقی نیافتد، باز تو در وضعیت وحشت بسر می‌بری! می‌بینی ترس با تو چه کرده است! ترس همواره با چهرهٔ معقول "می‌خواهم امنیت تو را تضمین کنم" می‌آید اما با خود، ناامنی، حقارت، ناکارآمدی، بیماری و اضطراب می‌آورد. این حقهٔ همیشگی ترس است. ترس همان دشمن بزرگی است که خود به خانه راهش داده‌ای. سخن من از ترس‌های طبیعی، مثل برخورد ناگهانی با گرگ درنده، یا دیدن مارِ مهاجم نیست. هر چند اینها نیز چاره دارند. اما سخن اکنون بر سر ترس‌های روانی است که خود برای خود ساخته‌ای. ترس‌های خود ساخته‌ای که تو را زمین‌گیر کرده و راه رشد را بر تو بسته‌اند. ترس‌هایی که ذهنت باعث و بانی آن است. هر لحظه به آن دامن می‌زند و زندگی را به کامت جهنم ساخته است. ترس زمانی زایل می‌شود که آگاه شوی چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. آنچه هست همه در خدمت زندگی است و آنچه نیست ترسی ندارد. زندگی یک کلیت است.



یک تمامیت بزرگ که اجزای متضاد خود را در بر گرفته است. جمع این اجزاء متضاد است که زندگی را به جریان انداخته است. تولد و مرگ، لذت و رنج، داشتن و نداشتن، سلامتی و بیماری، خنده و گریه همه با هم زندگی را ساخته و پرداخته می‌کنند. زندگی مجموعه همه اینهاست. هر کدام که نباشند چیز بزرگی کم است. و این چرخه نخواهد چرخید. این جهان با تضادهایش شناخته می‌شود. بقایش اینگونه است. تو نمی‌توانی چیزی را بخواهی و خود را از متضادش در امان بدانی. ایندو با هم‌اند. هر آن که زندگی می‌کنی هر آن هم می‌میری. اگر هر آن نمیری لحظه‌ها به جلو حرکت نخواهند کرد. این یکی از معانی "یحیی و یمیت" است. تو همواره می‌میری و زنده می‌شوی. چون در لحظه جدید زنده شوی، در لحظه قبل مرده‌ای. معنای حیات در این طبقه این چرخیدن است. جمع این دو است که زندگی را می‌سازد. در مقوله تضاد، یکی را که برداری آن دیگری را هم برداشته‌ای. داشتن با نداشتن معنا می‌یابد. سلامتی با بیماری. و صدا با سکوت. لذت و رنج نیز اینگونه‌اند. تو نمی‌توانی فقط لذت را برداری. رنج با او عجین شده است. غیر قابل تفکیک است. دو روی یک سکه‌اند. سکه را که برداری هم شیر و هم خط را با هم برداشته‌ای. جهان تضادها اینگونه‌اند. ترس تو از این جا نشأت می‌گیرد که همواره می‌خواهی یک وجه از این وجهین را برگیری و از وجه متضادش فرار کنی. در حالیکه آنچه که طالب آنی، این وجه متضادش است که آن را به ظهور رسانده و از او جدا نیست. نمی‌توانی در این دنیا همواره غذا بخوری، باید گرسنه هم بشوی و گرنه غذا خوردن بعدی در کار نخواهد بود. نمی‌توانی همواره نفس بکشی، باید نفس را بیرون هم بدهی جز این باشد خفه می‌شوی. اینها با هم زندگی را می‌سازند. وقتی که زندگی را بشناسی و آن را آنطور که

هست بپذیری، جایی برای ترس نمی‌ماند. ترس خودبخود رفته است. حتی نیازی نیست که با آن مبارزه کنی. به مقابله‌اش برخیزی. زیرا ترس اصلاً وجود ندارد تا بخواهی با آن مبارزه کنی. ترس مفهومی عدمی است و تو در ذهن خود بوجودش آورده‌ای. خالقش تویی. خالقش که از مخلوق خود می‌ترسد! تمامیت حیات را بپذیر ترس زایل می‌شود. و تو هشیار می‌گرددی. اتفاقات همواره در زندگی روی می‌دهند. جوهره زندگی همین است. اما ترس چاره کار نیست. و نه تنها چیزی را حل نمی‌کند بلکه تو را ضعیف‌تر، حقیرتر و رنجورتر کرده و ابتکارعمل را از تو می‌گیرد. چاره کار هشیاری است. این هشیاری است که کارآمد است. انسان ترسو، هشیار نیست. نمی‌تواند باشد. زیرا ترس، هشیاری را زایل می‌کند. ترس نیروی تو را می‌رباید. تو نیروی معین و محدودی داری. این نیرو را یا باید در اختیار هشیاریات قرار دهی و یا آن را مفت و مسلم در اختیار ترس گذاری. و این کاری است که می‌کنی. و با این کار، ترس در وجود تو روز به روز بزرگ‌تر و تاثیرگذارتر می‌شود. و کار بجایی می‌رسد که تمام زندگیت را تحت الشعاع قرار می‌دهد و دیگر نمی‌توانی قدم از قدم بر داری زیرا پر از دلهره و وحشتی. این بیماری بزرگ عصر ماست. و چنین انسانی حتی اگر از حقوقش آگاه باشد نمیتواند از آن برخوردار شود زیرا می‌ترسد!

یک انسان الهی، انسان بدون ترس است. قرآن بارها گفته است که چنین انسانی ترس و اندوه ندارد. از ترس خالی است و آنچه که دارد هشیاری است. انسان ترسو، انسان ناکارآمد است. غیر قابل اعتماد است. زیرا هر آن ممکن است تحت تاثیر ترس‌اش رنگ عوض کند. تو از یک انسان ترسو نمی‌توانی یک کار بی عیب و نقص انتظار داشته باشی. زیرا می‌ترسد و ترس، هشیاری‌اش را قفل کرده است. و خدا خوب می‌داند که انسان ترسو

را نمی‌توان به رسالت فرستاد. چنین کسی نمی‌تواند مأموریت الهی را به انجام برساند. پیامبران خدا همواره از با شهامت‌ترین آدمیان انتخاب شده‌اند. زیرا ترس ناکارآمد است. انسان را زمین گیر می‌کند. انسان ترسو کجا می‌تواند ناجی و منجی شود. تمام انسان‌هایی که در تاریخ بشریت تاثیرات شگرف داشته‌اند انسان‌های شجاع و با شهامت بوده‌اند. تمام عرفایی که واصل شده‌اند از شجاع‌ترین سالکان بوده‌اند. انسان ترسو را به قلمروهای ماورایی راه نیست. او زمین گیر است. زمین گیر چگونه به آسمان عروج کند!

یک سالک حق، نباید از حرکت سایه‌ها و وجود اشباح و موجودات غیرارگانیک و صداها بترسد. خداوند موجودات بسیار دارد. و روبرو شدن با برخی از این حالات، خود یکی از مواد امتحانی است. او باید بداند که توشه راه، شجاعت است. و چون بترسد نیرویش را از دست داده و دوباره باید به عقب بر گردد. آن موجودات ذهنی و فزادنی نیز همین را می‌خواهند. زیرا تو با ترسیدن، بخش مهمی از انرژی لطیف خود را برای آنها می‌گذاری. و آنها با این انرژی است که توانایی انجام کار می‌یابند. هشیار باش. سلوک کن. و با کسی وارد معامله نشو. اینگونه است که از این مرحله جان بدر می‌بری. بسیاری در این مناطق قدرتمندِ ذهنی بدام افتاده‌اند. نشانه به دام افتادنشان آن است که دیگر نمی‌توانند به زندگی عادی بر گردند. با مردم بجوشند و مراوده داشته باشند. ترسانند و در انتظار خطر بسر می‌برند. سفر به حق، همواره سفری به خلق از پی دارد. پس رها باش. ببین و شجاعانه بگذر. مقام تو جای دیگری است. سالک در هیچ یک از مراحل سلوک، نباید ترس بخود راه دهد. ترس یعنی از دست دادن نیرو. و نیروی لطیف، کالای کمیاب و گران بهایی است. حفظ نیرو در همه حال از جمله واجبات

طریق است. اگر اینگونه عمل کنی و تحت تاثیر وسوسه‌های توهّم قدرت و ثروت و شهوت قرار نگیری و همواره تایید خداوند را داشته باشی سلامت از این مناطق ذهنی و فزادنی خواهی گذشت.

ترس فقط در یک مورد مجاز و مفید است و آن ترس از خداوند بزرگ است. و این ترس نه به آن معناست که خدا چیز وحشتناکی است. یا شکنجه‌گری هراس‌انگیز است. بلکه این خوف بدین معناست که همواره مراقب باشی نکند این خدای زیبا و دوست داشتنی با من قهر کند. نکند این معشوق خواستنی از من روی بگرداند. نکند این حکیم نجات بخش، مرا به خود واگذارد. نکند این زنده‌ زندگی بخش از قلبم بیرون رفته مرا تنها گذارد. نکند... ترس از خدا یک ترس عاشقانه است. ترس از هجران و دوری از اوست. هیچ عذاب الیمی بدتر از بی‌خدایی نیست. هیچ عذاب عظیمی بدتر از بی‌محلی معشوق نیست. هیچ عذابی شدیدتر از این نیست که خدا تو را به خود واگذارد. هیچ جهنمی بدتر از این نیست که خدا امور تو را اصلاح نکند. انسان سالک تنها ترسش همین است و ترس دیگری در کار نیست. این ترس بسیار مفید است. به واقع تنها ترسی است که به تو نیرو می‌بخشد. و از تو در همه‌ مراحل مراقبت می‌کند. این بندگی بی‌عاشقانه است. عین آزادی و رهایی است. زیرا تو مقهور هیچکس و هیچ چیز نیستی. در اختیار خدایی هستی که خود نهایت آزادی و حال است. این مقام نسل شجاعان است. اهل الله اینجایند. و این حقیقت زندگی است. واصل به چنین حقیقتی، واصل به زندگی است. "لمثل هذا فلیعمل العاملون"<sup>۱</sup> (عمل کنندگان برای چنین پاداشی باید عمل کنند)

## روز مبادا

نه چیزی برای به دست آوردن وجود دارد، نه چیزی برای از دست دادن. هیچکدام از آن اشیاء از آن تو نیست. اگر از آن تو بودند همیشه با تو می‌ماندند. حال می‌دانی که اینطور نیست.

بدن نیز از آن تو نیست. مگر نمی‌بینی زمین چگونه آن را می‌بلعد. اندوخته‌های ذهنی‌ات نیز با مرگ، آرام آرام محو می‌شوند. هم جهان از حافظه تو پاک می‌شود، هم تو از حافظهٔ جهان. اینها واقعیاتی است که اگر شرطی شدگی هایت را کنار بگذاری به عیان می‌بینی.

چه چیز به دست آورده‌ای و چه چیز از دست داده‌ای؟! واقع بینانه بنگر آیا چیزی برای بدست آوردن و چیزی برای از دست دادن وجود دارد؟! جز یکی، از چیز دیگری نمی‌توان سخن گفت. و آن خودِ زندگی است. اگر زندگی کنی، زندگی از آن توست.

هرکس برای رهایی از چرخهٔ مرگ و زندگی چیزی گفته است، اما من می‌گویم اگر یک بار خوب زندگی کنی، از آن رهایی خواهی یافت. آن که خوب زندگی کند یعنی زندگی را فهمیده است و آن که زندگی را بفهمد، از آن گذر خواهد کرد. زیرا فهم هر چیز، باعث گذر از آن است. و آنکه گذر کند بر فراز آن می‌ایستد.

اما حیف که این زندگی، این معجزه ناب، در تکاپوی انگیزه‌های مهمل هدر می‌رود. و لحظه لحظه‌اش آب می‌گردد. و در حالیکه می‌داند چیزی برای بدست آوردن وجود ندارد، خود را به پای آرزوها، ذبح می‌کند. عجبا، آدمی واقعیتی را به پای توهم، ذبح می‌کند! و این کاریست که هر روزه انجام می‌دهد. نقد را می‌دهد تا توهمی بگیرد.

ما حتی تاجران خوبی نیستیم. زیرا تنها سرمایه مان، زندگی مان را بر روی سراب، سرمایه گذاری کرده ایم. چه قمار احمقانه ای! و چقدر جدی! برای این بشر ناهم، «روز مبادا» همواره مهمتر از روز نقدی است که در آن بسر می‌برد. او زندگی را با «روز مبادا» دو شقه کرده است یکی امروز و دیگری «روز مبادا». و با دست خویش، تضاد مخربی را ایجاد نموده که لحظات زندگی‌اش را می‌خورد.

«روز مبادا» که جاعل آن، ذهن خفته است، همواره چون دیوی گرسنه، همه روزهای نقد او را می‌بلعد و شیرۀ جانش را می‌مکد. «روز مبادا» توجیه نفس است برای حرص‌ها و انباشته گری هایش.

او این روز موهوم را آفریده تا با وجاهتی عاقلانه، در پشت آن پنهان شود. اما این «روز مبادا» میوه‌ای کرموست. ظاهرش فهیمانه و باطنش شیطانی است. «روز مبادا» همواره تو را در نگرانی نگه میدارد. زیرا تو خود، برنامه نگرانی را به ذهن خویش تزریق کرده‌ای. پس نگران خواهی بود.

انباشته کردن برای «روز مبادا» آرامش بخش نیست. بیماری زاست. نفرینی عملی است برای از بین بردن لحظات واقعی زندگی. و چه چیزی بهتر از «روز مبادا» میتواند روزهای واقعی زندگی را از بین ببرد؟!

زیرا تو زندگی را در «روز مبادا» دیده‌ای و لحظات واقعی‌ات را به آن پاس کرده‌ای. پس منتظرش بمان!

زندگی مجموعه‌ای از فرازها و فرودهاست. تلخی‌ها و شیرینی‌ها. اینها مدام پشت سر هم می‌آیند. عُسر در یُسَر و یُسَر در عُسر. زندگی مجموعه‌ای از تمامی مزه‌هاست. این چرخه زندگی است. تو موربانه نیستی که مثل موربانه‌ها، در انباشته‌گری به کارت بیاید. تو خرس نیستی که چربیها را برای خواب زمستانی انباشته کنی. اینها مثال‌های تو نیست. تو انسانی. و همه چیز مسخر تو گشته است. وقتی به این آگاهی نائل شوی، نیاز به ترفند «روز مبادا» نیست. این حقه‌ی روانی را کنار بگذار و نقد زندگی کن. این زندگی، انسانی است. بدین سان هم خود زندگی کرده‌ای، هم به دیگران زندگی بخشیده‌ای. فقر نیز اینگونه زایل می‌شود.

از روزی که شیطان، ترفند «روز مبادا» را به جان انسان انداخت، فقر از هر طرف سایه گستراند. زیرا آنگاه که همه مشغول جمع کردن و انباشته کردن شوند، ثروت از مسیر طبیعی‌اش خارج گشته و فقر و سپس کفر از در وارد می‌شوند. و اتفاق می‌میرد، زیرا آنکه همواره نگران «روز مبادا» ست و سخت در تلاش برای انباشته کردن است، به کسی چیزی نخواهد داد. مرده و زنده دیگران برایش علی‌السویه خواهد بود. این است نظام روانی سرمایه داری حاکم بر مردمان. حرص و انباشته‌گری. آن هم با توجیه «روز مبادا». انسان اسیر گشته در «روز مبادا» در حال زندگی نمی‌کند. او در توهم است. او بیمار است. بیماری که از بیماری خویش بی‌خبر است. او حامل ویروس خطرناکی است که فقر می‌آورد. او یک حامل است. حامی برای انباشته کردن. آن هم برای یک دردسر. دردسری که قرار است در «روز مبادا» بیاید. او دردسر و سختی را از قبل بر خود فرض کرده است پس بر سرش می‌آید. انسان همان بر سرش می‌آید که بر خود فرض می‌کند.

اصحاب روز مبادا، چنان احمقند که تصور می‌کنند با انباشته‌گری، همه چیز را در کنترل خود خواهند داشت. آنها نمی‌دانند که اگر جریان هستی بخواد برای رشدشان، تلنگری به آنها بزند، بسیار تواناست. برای عذاب، بی نهایت راه وجود دارد. اما برای آرامش فقط یک راه است. «با جریان هستی باش و زندگی کن». بالا و پائین تفاوتی ندارند. اگر خدا باشد، پائین نیز به همان روشنی بالاست. فراز و فرود، فرقی نخواهد داشت. قرآن می‌گوید که شیطان، آدمی را به هنگام انفاق کردن، از فقر می‌ترساند. می‌گوید، انفاق نکن که روزی خودت محتاج خواهی شد. روز مبادایی در کار است!

برای همین است که می‌گویم جعل کننده «روز مبادا» شیطان است. این اوست که از طریق آدمیان، جلوی جریان طبیعی ثروت و بهره‌مندی همگان را می‌گیرد. روز مبادا حقه کثیفی است.

بین هنگام انفاق، چه کسی می‌گوید انفاق نکن. دستگیر مباش. بین سخن شیطان از حلقوم کدامیک از اطرافیان بیرون می‌زند. زیرا برای هرکس شیطانی را قرین کرده‌اند. شیطان خود را رام کن!

حقه «روز مبادا» باعث می‌شود تا الفت از میان برود و مردمان هرچه بیشتر، از هم دورتر و دورتر شوند.

اصحاب «روز مبادا» اندوخته‌ها را در سوراخ‌های حماقت شان پنهان می‌کنند، تا به یک امنیت کاذب روانی دلخوش باشند. اما دریغ از امنیت! آنها نمی‌دانند اگر چیز مفیدی را بلااستفاده مهجور کنند به شدت انرژی منفی و مخرب از خود ساطع خواهد نمود انرژی بی که گریبان شان را خواهد گرفت.

پیروان فرهنگ «روز مبادا» ترسوترین و نا امن‌ترین آدمیان در جریان زندگی‌اند. ترس و عدم امنیتی که هیچگاه رهایشان نخواهد کرد. وقتی به



حَقّه «روز مبادا» معتقدی، معنایش آنست که بخشی از ثروت را از جریان طبیعی و زنده‌اش، خارج نموده‌ای. و این ثروت، فقط نقدینگی نیست. گاه اشیاء و وسایل متروکی است که میتواند اثاث اساسی بسیاری از محرومان باشد. اما تو سالیان سال، آنها را حبس کرده‌ای، به سیاهچال کشیده‌ای. آن هم به صرف توجیه «روز مبادا».

گاه تئوری «روز مبادا» از این هم فراتر می‌رود و به حوزه روابط انسانی کشیده می‌شود. و این از خطرناکترین وضعیت‌های نابهنجار «روز مبادا» است. گاه به ریا و تزویر، صاحب قدرت و مکتبی را احترام میکنی، آن هم برای «روز مبادا». شاید روزی به دردت خورد. در حالیکه میدانی چنین شخصی از شأن انسانی خالیست.

«روز مبادا» تو را تخریب کرده است. و بجای ایجاد امنیت، تو را حقیر و ترسو نموده است.

برای آزاد شدن، خود را از «روز مبادا» آزاد کن. برای بازگشت به زندگی واقعی، باید حَقّه «روز مبادا» را بشناسی و آن را فهم کنی.

اشتباه نشود، من از «روز مبادا» و فریبکاریش می‌گویم، نه از نظم. نظم امری طبیعی و پویاست و برای زندگی، مفید و ضروری است. اما بدان که نظم، «روز مبادا» نیست. «روز مبادا» بر ضد نظم است. برهم زننده آن است. در نظم، تو آگاهانه عمل می‌کنی. آگاهی که چه می‌کنی و برای چه می‌کنی. اما در ذهنیت «روز مبادا» تو نمیدانی برای چه انباشته می‌کنی. حتی خودت نمیدانی منتظر چه هستی! برای همین اسمش را «روز مبادا» گذاشته‌ای!

ذهن تو، همواره منتظر خطر است. و این حماقت است. زندگی نیست. زیبایی زندگی، به ماجراها و ماجراجوئی‌هایش است. به هیجان‌انگیز بودن

آن است. به فرازها و فرودهاست. اما تو با «روز مبادا» حقیقت را از زندگی می‌گیری. آن را از محتوا خالی می‌کنی. تو با «روز مبادا» زندگی‌ات را کشته‌ای. راکد کرده‌ای. زندگی برای تو، درس‌های فراوان دارد اما تو خود را بسته‌ای، محصور کرده‌ای، و اینگونه است که خشکیده و تکیده گشته‌ای. زیرا تو با «روز مبادا» خود را از جریان زندهٔ حیات، جدا ساخته‌ای. و این بیماری روزگار ماست که کمتر به آن توجه شده است. بسیاری نه خود می‌توانند خوش باشند و نه خوشی را به دیگران تقدیم کنند. زیرا آنان به بیماری «روز مبادا» مبتلا گشته‌اند. روزی که نمیدانند چیست و کجاست.

آدمی برای روبرو شدن با سختی‌ها، نیاز به انباشته کردن ندارد. آنچه بدان نیازمند است، شناخت زندگی است. روحیه‌ای است که روند حیات را فهم کند. انسانی که هوشیار است و در حال است، توان گذر از مصائب را دارد. و جز او این مهم نتواند. بدان که «روز مبادا» یک دام است. یک دام خود ساخته، که بسیاری به دامش گرفتار آمده‌اند.

تا ذهن خود را از این بیماری خلاص نکنی، نجات نخواهی یافت. آرامش نخواهی دید. آرامش، نبود فریب «روز مبادا» ست.

ناصران احمق، که خود از زندگی و روند آن چیزی نمی‌دانند، همواره فرهنگ نابهنجار «روز مبادا» را تلقین می‌کنند. اینان چون ویروسی خطرناک، به بیماری دامن می‌زنند و چون در لباس ناصران ظاهر می‌شوند همواره ترفندشان گرفته است و این بشر جاهل به باتلاق نظریه شان گرفتار آمده است.

اگر ناصران احمق، به تئوری «روز مبادا» دامن نزنند و قصه‌پردازی‌های خود را به این و آن تلقین نکنند، جهان روی آرامش خواهد دید و ثروت‌ها در جریان طبیعی و سالم خود به جریان خواهد افتاد. بسیاری از

ناهنجاری‌های روانی، سامان می‌گیرد و مشکلات معیشتی عدیده‌ای حل می‌گردند.

پیامبران را ببین. آنها روز به روز زندگی می‌کنند. هر لحظه را زندگی می‌کنند. شاخصهٔ پیامبری در زمان حال بودن است.

ببین، حتی آن هنگام که قوم موسی از او طعام می‌طلبند و او «من و سلوی» را که مائده‌ای آسمانی است به آنها تقدیم می‌کند، می‌گوید، فقط برای امروزتان جمع کنید. نیازی به ذخیرهٔ آن برای فردا نیست. فردا، رزق خود را دارد. اما این انسان حریص، این انسان ترسو که فقر، فرافکنی دهنش است، آرام نمی‌گیرد. بگذار برای «روز مبادا» اندکی بیشتر برگیرم! و این طرز فکر همان است که سفرهٔ آسمانی را برمی‌چیند.

تا دیر نشده خود را از ویروس «روز مبادا» خلاص کن. این زنجیر اسارت را از ذهن خویش باز کن تا روزهای نقد، از آن تو باشند. زیرا فقط آن کس زندگی می‌کند که هر لحظه را زندگی میکند. به تمامیت زندگی میکند.

اصل با شادی و نشاط است. اصل «لا خوف علیهم و لا هم یحزنون»<sup>۱</sup> است. اینکه می‌گویند خدا طرفدار غم و اندوه است، این یک دروغ بزرگ است که در طول تاریخ به بشر تزریق کرده‌اند. این خلاف جریان هستی است. جریان هستی، شاد و بازیگوش است. رقصان و خوش الحان است. آنها که این دروغ را مکرراً به گوش آدمی خوانده‌اند، سلطه‌گراند. زیرا دانسته‌اند که سلطه بر آدم غمگین امکان‌پذیر است. انسانی که با غم و اندوه، شرطی شده است به راحتی سلطه‌پذیر است.

<sup>۱</sup> یونس - ۶۲

در هر سطحی که هستی، شاد و با نشاط باش. چون کودکی چست و چابک، خود را به جریان هستی بسپار. «روزهای مبادا» برنامه رنج است. این برنامه را از ذهن خود بیرون کن. این انسان شاد است که خداشناس است. این انسان بانشاط است که آگاهانه در جریان ربوبی خویش قرار گرفته است. پرورش غم و اندوه، خدا دوری است نه قرب. جدی‌ترین آدمیان، دورترین آنها از خدایند. مگر می‌شود کسی با خدا باشد و شاد و با نشاط نباشد. اگر شاد نیستی معنایش آنست که با خدا نیستی. داستان ساده است. خدا شادی و نشاط بی نهایت است.

برای شاد بودن نیاز به ثروت انبوه نیست. نیاز به ابزار و وسائل رنگارنگ نیست. شادی و نشاط، یک ملکه است. کیفیتی از بودن است. یک نگاه زیباست. در هر حدی و هر جایی که باشی می‌توانی شاد باشی. می‌توانی در نشاط زندگی کنی. کافی است برنامه‌های رنج را از ذهنت بزدایی. کافی است دروغ‌هایی را که در طول تاریخ به تو گفته‌اند دور بریزی. تو را از شاد بودن ترسانده‌اند. تو را از آزادی ترسانده‌اند. تو را از بازیگوشی ترسانده‌اند. زیرا می‌دانند که آدم شاد و با نشاط، یک آزاده است. و آزاده عملی بی جیره و مواجب ظلمه نیست. نمی‌توان بر چنین کسی سلطه انداخت و او را به بیگاری کشید. دست شیطان را بخوان. زندگی کن. شادی و نشاط، ثروت و بزرگی است. تمام ناشدنی است. مترس. آن را خرج کن. تمامی ندارد. لحظه‌هایت را با آن باش. آنگاه خواهی دید که زندگی چه زیباست. و چه موهبتی عظیم است. و ما چه رنج بیهوده‌ای کشیدیم.

شادی و نشاطی را که می‌گویم حتی در زمان بیماری و نداری از تو جدا ناشدنی است. میدانم از چه سخن می‌گویم. زیرا بیماری‌ها و نداری‌های عدیده‌ای را تجربه کرده‌ام. هنوز هم تجربه می‌کنم. با این حال نزدیکترین

دوستانم می‌دانند که شاد و بازیگوشم. من در بیابان‌های خدا رقصیده‌ام. میان گل‌ها آواز خوانده‌ام. در هنگامه‌های مرگ، دیگران را خندانده‌ام. زیرا می‌دانم که جریان هستی، شاد و بازیگوش است. سر به سرم می‌گذارد. من نیز سر به سرش می‌گذارم.

با جریان هستی، رفیق شو و هماهنگ باش. به سلامش پاسخ گو. آن را بپذیر. با ماجراهایش، بالا و پایین رو. نترس. زندگی همین جریان است. پس امنیت کاذب به دور خود ایجاد نکن. قوم عاد و ثمود متخصص ایجاد امنیت‌های کاذب بودند، از کوه‌ها خانه می‌تراشیدند تا در امنیت بمانند. اما اضمحلال، عاقبت کارشان شد.

امنیت واقعی، باز بودن و هماهنگ بودن با جریان زندگی است. پذیرفتن حیات و ماجراهایش است. عرفان، غم و اندوه نیست. نشاط و سبکبالی است، وجد و سروری اصیل است. و آنکه تصور می‌کند، عرفان و خدا محوری، غم و ماتم است، نگرانی است، همان از آن اوست. زیرا انسان با اندیشه‌های خود محشور خواهد شد. داستان «مما تکسبون» است. دستاورد خودتان است! آن گاه که «روز مبادا» را رها کردی، شادی و نشاط و بالندگی از همه سو در آغوشت خواهند گرفت.

## بهشت بی حکومتی

وقتی شرح کیفیتی به نام بهشت را در قرآن می‌بینی، در می‌یابی که جهت‌گیری غائی قرآن به سوی بی حکومتی است. در بهشت، آنچه بخواهی می‌شود و آنچه اشتها کنی مهیاست. هیچ امر و نهی یی در کار نیست. جز تو کسی بر آن فرمانروایی نمی‌کند. تو و خواسته‌ت تو اصل است. تو پادشاه بهشت خویشی. کلام تو قانون است... بر خلاف تصور بسیاری، غایت این کتاب در صدد است تا حکومت‌ها و قوانین را برچیند و انسان را به جایگاه اصلی‌اش که همان آزادی و قائم شدن بر فطرت الهی خویش است، نائل نماید. اگر چنین جامعه‌ای محقق شود مراد قرآن نیز که همان بی حکومتی است حاصل شده است. قرآن می‌خواهد که انسان خود به حاکمیت بر خویش دست یابد. و خدا، پروردگاری است که او را برای رسیدن به چنین جایگاهی مدد می‌رساند. غایت، برپا کردن حکومت نیست. برچیدن آن است. غایت جریان ربوبی، قائم شدن آدمی بر پای خویش است. رساندنش به بهشت حقیقی‌اش است. و کلیه بایدها و نبایدها در این راستاست. انسان به رشد رسیده و به بهشت در آمده، خارج از سیطره هر نوع حاکمیت است. تسلیم بودن به حق، کار را بدین جا می‌رساند. نتیجه‌اش همین است.

"ادخلوها بسلام ءامنين"<sup>۱</sup>. رسیدن به این بی حکومتی ارزشمند، و یا به تعبیردیگر، پشت سر گذاشتن حکومت مداری، نیازمند تربیت الهی یعنی همان جریان ربوبی است. لذا حکمرانی، وضع قوانین و مقررات، مراقبت و مجازات همه مربوط به مادون این سطح از رشد است. حکومت‌ها "فی حد نفسها" دارای ارزش نیستند. و در بهترین وضعیت شان، صرفاً وسیله‌ای گذرا در راستای تحقق بهشت بی حکومتی‌اند. حاکمیت خدا، این حکومت یا آن حکومت نیست. همه‌گیر است. تمام جهان‌ها را شامل می‌شود. حاکمیتی بدون اشاره است. درون و بیرون را فرا گرفته. همیشه بوده و خواهد بود. حاکمیت خدا حضور قدرتمند او در تمامی مراحل هستی است. خود این حضور، حاکمیت است. و این حضوری لطیف و در نهایت آزادی است. چیزی از دستش در نمی‌رود و همه در ید قدرت ما فوق تصور اویند. او آزاد است و با آزادی دست به رشد و تربیت مخلوقات خود می‌زند و آنان را به جایگاه شان می‌رساند. هنگامی که آدمی به رشد و بالندگی خود نائل شد، آزاد است. زیرا قابل اعتماد است. و بهشت نیل به این آزادی است. اینجا جایگاه پذیرفته شدگان است. مُخْلِصینی که به قول قرآن به دور از مجازاتند، در چنین کیفیتی حضور دارند. زیرا آنچه از آنان صادر شود خیر و برکت است. بی هیچ خوف و اندوهی. انبیا و اولیای الهی بدین منظر و جایگاه دست یافته‌اند. و از چنین مقامی هم اکنون دست اندر کار خدمتگزاری به خلق خدایند. جریان زندگی نیز به این سمت و سو است "رشد داده و رها می‌کند". اینچنین قیامتی سرپا نمودن انسان است. رهایی از سیطرهٔ حکومت‌ها، نیل به حاکمیت خویش، و عمل در آزادی،

شایستهٔ مردان خداست. این معنای بهشت است. آنها در چنین فضایی تنفس می‌کنند. آنها به خویشتن الهی خویش نائل شده‌اند. از چشمهٔ خویش می‌نوشند. آزادند. "مُخْلِص" اند. بشر امروز باید رو سوی این منظر داشته باشد. اینچنین انسانی مد نظر زمین و آسمان است. شاید بگویی اینها همه مربوط به بهشت است. من نیز همین را می‌گویم با یک تفاوت! بهشتی را که قرآن می‌گوید کیفیتی والا و دارای زمین است. بی جایی نیست، این جایی است. تا کنون حتی یک آیه ندیده‌ام که بگوید بهشت در آسمان است. آری دارای کیفیتی لطیف و آسمانی هست اما در زمین. در قرآن سخن از زمین است. به این سخن بهشتیان دقت کن که چه می‌گویند. "سپاس خدای را که به ما وعدهٔ راست داد و زمین را به ارث به ما داد، در بهشت هر جا بخواهیم می‌رویم. و چه خوب است پاداش اهل عمل!"<sup>۱</sup> به کلمهٔ زمین دقت کن. کیفیت، لطیف و اینجایی است یعنی در زمین اتفاق می‌افتد. البته این چنین مناطق لطیفی از چشم ما پوشیده است. زیرا ما لطیف نیستیم و اسیر غلظت و ساختار سنگین فیزیکی موجود قرار گرفته‌ایم. پس از دید ما پنهان است. و تا لطیف نگردیم با چنین کیفیتی هماهنگ نخواهیم بود و طبعاً درک درستی نخواهیم داشت. سخن از مرگ نیست سخن از لطافت است. هماهنگ بودن با کیفیت بهشت است. در سورهٔ یاسین، مردی را که دفاع از رسولان خدا می‌کند، بلافاصله وارد کیفیت بهشتی می‌نمایند. در آنجا سخن از مرگ و حتی تحویل کالبد جسمانی نیست. "قيل ادخل الجنة"<sup>۱</sup> چنین به بهشت رسیده‌ای آرزو می‌کندای کاش قومش به چنین آگاهی و لطافتی دست

<sup>۱</sup> یاسین - ۲۶



می‌یافتند. در زمین مناطقی است که هر کدام دارای کیفیت ویژه‌ای است. اینان در مجاورت هم و حتی در موازی با هم قرار گرفته‌اند. "و فی الارض قطع متجاورات. و جنات من اعناب..."<sup>۱</sup> برخی به گفته قرآن این بهشت‌ها را می‌بینند اما هنوز به آن راه ندارند "لم یدخلوها و هم یطمعون"<sup>۲</sup>. برخی دیگر طمع دارند تا پروردگارشان آنها را بدان کیفیت‌ها وارد نماید "و نطمع ان ندخلها ربنا"<sup>۳</sup>. برای برخی از اقوام، شهرهای ظاهریشان مابین آنها و آن کیفیت‌های با برکت قرار گرفته است "و جعلنا بینهم و بین القرى التی بارکنا فیها قری ظاهره"<sup>۴</sup>.

واقعیت این است که زمین فقط آن نیست که ما می‌بینیم. ما چیز زیادی از زمین نمی‌دانیم. با کیفیت‌ها و ساختارهای متنوع آن آشنا نیستیم. ما ذهنی، بسته و مغروریم. و تا وقتی اینگونه‌ایم از لطافت بی بهره ایم. به قول قرآن زمین نیز همچون آسمان کیفیات هفتگانه دارد. "الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن"<sup>۵</sup>. اصولاً زمین و آسمان با هم معنا می‌یابند. کاربردشان با تعامل با یکدیگر است. برخی در زمین‌های دیگر ساکنند و این برای اهل شهود قطعی است. حتی جابجایی اهالی این زمین‌ها در قرآن قطعی است. "و شما را وارث زمین و دیار و اموالشان کرد و نیز زمینی که بر آن پا نگذاشته بودید!" "و اورثکم ارضهم و دیارهم و اموالهم و ارضا لم تطوها"<sup>۶</sup>. چرا به زمین نمی‌نگرند که چگونه گسترده شده است؟! "و الی

<sup>۱</sup> رعد- ۴

<sup>۲</sup> اعراف- ۴۶

<sup>۳</sup> مائده- ۸۴

<sup>۴</sup> سباء- ۱۸

<sup>۵</sup> طلاق- ۱۲

<sup>۶</sup> احزاب- ۲۷

الارض كيف سطحت". جایی است که خدا شما را چون گیاه در آن کاشته است "والله انبتکم من الارض نباتا"<sup>۱</sup>. زمینی است که اهالی آن خوف آن دارند که از آنجا ربوده شوند! "ان تتبع الهدی معک نتخطف من ارضنا"<sup>۲</sup>. فرعون خوف از آن دارد که موسی با سحرش آنها را از زمینی که در آن بسر می‌برند بیرون کند! "أجئتنا لتخرجنا من أرضنا بسحرک یا موسی"<sup>۳</sup>. حتی موجودات غیر ارگانیک نیز در زمین بسر می‌برند "و أنا ظننا أن لن نعجزالله فی الارض"<sup>۴</sup>. بسیاری از طریق آموزه‌های باطنی قصد دستیابی به مکان‌های با برکت را دارند. تلاششان برای این است. سفرهایشان در تب و تاب چنین یافتنی است. آنها دانسته‌اند که این کیفیات وجود دارند. اما به گفته قرآن، این حق است که تشبیت می‌کند و واصل می‌گرداند. بهشت نیز دارای مراتب و درجات خود است و این نکته از آیات عدیده قرآن دریافتنی است اما این بدان معنا نیست که ارضی ندارد. تسلیم حق بودن؛ پاداشش کیفیتی بهشتی است. و اینکار با حسن سلوک و صداقت امکانپذیر است. یعنی پس از تطهیر، شدنی است "لیطهرکم و لیتم نعمته علیکم"<sup>۵</sup>. و بالاترین تطهیر، تطهیر ذهنی و سلامت قلب است.

---

<sup>۱</sup> نوح- ۱۷

<sup>۲</sup> قصص- ۵۷

<sup>۳</sup> طه- ۵۷

<sup>۴</sup> جن- ۱۲

<sup>۵</sup> مائده ۶

## رجل

مردی است در قرآن که از او به "رجل" یاد می‌شود. و جز این بر او نامی نمی‌نهد. زیرا به نامش احتیاج نیست. مکانش، میان مردم. زمانش، آنگاه که زمین و آسمان ره می‌نمایند. کارش، دفاع از حق. نه پیامبر است، نه امام. اما کلامش پر از آگاهی است. گاه رسولان خدا را از مخمصه می‌رهاند. نجاتشان می‌دهد. "و مردی از ناحیه دوردست شهر شتابان آمد و گفت، ای موسی از شهر خارج شو که فرعونیان برای کشتن تو توطئه کرده‌اند." گاه شجاعانه رسولان حق را تائید می‌کند "و از ناحیه دوردست شهر مردی آمد و گفت، ای قوم، رسولان را تبعیت کنید." گاه مانع کشتن رسولی می‌شود "آیا می‌خواهید کسی را بکشید که می‌گوید پرورنده من خداست؟! و گاه بر اعراف است و هر کس را از چهره‌اش می‌شناسد "و علی الاعراف رجال يعرفون كلا بسيماهم". همیشه او را رجل گفته‌اند. جز این خطابی ندارد. حتی خدا نیز او را رجل خطاب می‌کند. قرآن گواه این خطاب است. رجل نیازی به نام ندارد. نام، او را محدود می‌کند. محصور می‌کند. به بند می‌کشد. او آزاد است. وسعتی بی کرانه دارد. فراتر از هر نام. هیچ نامی تاب او را ندارد. پس بی نام است. نام‌ها از آن نامیان است و او از نامیان نیست. مابین نام‌ها، جایی است بیکران، که بی نام آنجاست. هر کس او را نمی‌شناسد. نباید بشناسند. بی نام را بی نام می‌شناسد. همچنانکه نامداران

را نمایان. و رجل بی نام است. خداوند را رجالی است در ناشناسی، که به موقع حاضرند. منجی‌اند و ره می‌نمایند. اینان در هر دوره آماده کنندگان بزرگانند. هرگاه واقعه‌ای در شرف وقوع است اینان نقاب از رخ زدوده و کارآمد می‌شوند. و چه بسا خواهی دید همان کسانی را که انتظارشان نمی‌رفت ناجیانند و "کلمه" بدست آنان است. و همواره اینگونه است. خانه‌اش در وسعتی بلند. زیر شاخه‌های انبوه بلوط. اینسوی بلوط، فرودستیانند در تاریکی. شاخه‌شان سر کردن با خدا و شیطان توأمان. خدایشان همچون یک مدیرتدارکات. اگر بدهد و سلامت شان بدارد، او را بنده‌اند. و شیطان شان با خودشان. توأمان با هم می‌لولند. همواره در تضاد و دو گانگی. در ترس، حقه‌بازی، و آلودگی. اما آنسوی بلوط، سرزمین حیات در روشنی. شاخه‌شان نور یگانگی. در شهامت و راستی. و رجل، بر اعراف. و اعراف جایی میان این دو. سوی فرودست پر از خانه است. هر کدام به شکل صاحبش. و صاحبانشان به شکل سندهای منگوله‌دار. همه منگوله دارند جز تعدادی که آنها هم برای منگوله دار شدن خود را به آب و آتش می‌زنند. اما این سو در سرزمین حیات، خانه‌ای نیست. راه هست. و راه به شکل خانه است. راه یعنی همان خانه، در سبزی حیات پیچ و تاب می‌خورد. اهل حیات، خانه شان این راه است. و امنیت‌شان جز این راه نیست. آنها راه را بر گزیده‌اند پس منگوله‌ای ندارند. رجل هر دوره می‌آید و از اعراف، هر دوسو را به تماشا می‌نشیند. و هر بار امیدوار که تعداد بیشتری به راه بیایند. اما راهیان همواره قلیل بوده‌اند.

رجل همیشه به موقع حضور می‌یابد. اگر قرار باشد در جایی باشد دقیقاً در زمان مقرر همانجاست. زیرا کاریست که فقط کار اوست. کلمه ایست که ویژه اوست. حضوری است که جز با حضور او پُر شدنی نیست. خداوند را

رجالی است که خود می‌شناسد و تا برملایشان نکند کس از آنها آگاهی نیابد. حتی گاه پیامبری اولوالعزم چون ابراهیم آنها را نشناسد و "قوم ناشناخته" خطاب شان کند "قوم منکرون"<sup>۱</sup>. خداوند را رجالی است "ومنهم من ينتظر"<sup>۲</sup> که در انتظار انجام ماموریت خویشند. خداوند را رجالی است که هیچ تجارت و معامله‌ای آنها را از ذکر خدا غافل نمی‌کند چه ماموریت شان نهفته در این ذکر است. کار این رجال کارستان است. تمام کننده‌اند. ناگهان از دوردست شهر شتابان می‌آیند و "کلمه" را شلیک می‌کنند و هر بار با شلیک کلام، فتح باب را سبب می‌شوند. و می‌شود آنچه که باید. در سوره یاسین، این رجل است که برنده واقعی است "قیل ادخل الجنة"<sup>۳</sup> "تو یکی وارد بهشت شو". حتی چون موسی پیامبری، بدون رجل کاری از پیش نمی‌برد. این رجل است که در دربار فرعون ندا می‌دهد "واتبعونی اهدکم سبیل الرشاد"<sup>۴</sup>، "از من تبعیت کنید تا شما را به راه رشد هدایت کنم". این کیست که در حضور موسی چنین قاطع از هدایت و تبعیت از خود سخن می‌گوید. این کدام سلطان مبین است که کلید فتح را به موسی می‌دهد و بانگ می‌زند "و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد"<sup>۵</sup>. او یک رجل است. بی نام است. قرآن نیز او را جز رجل خطاب نمی‌کند. خداوند را رجالی است که در هنگامه‌های رفتن، راه می‌نهند. و اکنون بر اعراف روزگار ما باز رجلی نشسته و با چشمانی تیزبین همه مان را

<sup>۱</sup> قصص - ۲۰

<sup>۲</sup> احزاب - ۲۳

<sup>۳</sup> یاسین - ۲۶

<sup>۴</sup> غافر - ۲۸

<sup>۵</sup> غافر - ۴۴

می‌نگرد و بر همه مان شاهد است. او به راه اشاره دارد. اما ما هنوز این پا و آن پا می‌کنیم و دیده هایمان پر از تردید است. راه همیشه باز نیست و باز نخواهد ماند. نشانه این رفتن، دست شستن از هر دلبستگی است. تمنای موت است. آن که تمنای موت کند صادق است و به راه دست یافته است. این راه با فریبکاری و حقه بازی حاصل نمی‌شود. مفت به چنگ نمی‌آید. رازش تمنای موت است "ان کنتم صادقین"<sup>۱</sup>. و کلید فتح‌اش "أفوض أمری الی الله" است. فریاد رجل هنوز از عمق هستی بگوش میرسد که تا دو سوی بحر به هم دوخته نشده و راه میانه ناپدید نگشته، خود را به راه زنید که جابخش کردگان، خوابشان پریشان خواهدگشت. که "جاء ربک والملك صفا صفا"<sup>۲</sup>. که "پروردگارت آمد و ملائکه به صف شدند". اینک چون همیشه از رجل قرآن جانبداری می‌کنم و بر کوبنده بتِ بعل درود می‌فرستم و از اعماق تاریخ به رجل تعظیم می‌کنم.

... عاقبت آن رجل به فرودست نگریست. او همه چیز را به آنها گفته بود و کم نگذاشته بود. بارها به آنها گفته بود که به بلندا بیایید و "خانه راه" را ببینید. اما آنها جابخش کرده بودند. از بلندا می‌ترسیدند و از راه هراسان بودند. رجل تلاشش را کرده بود و بی آنکه از آنها چیزی بخواهد آنچه را که می‌دانست گفته بود. اما آنها اوهام خود را دوست داشتند و با ذهنیات خویش محشور بودند. پس در سرنوشتشان رهایشان کرد. نگاهش خنثی شد و دیگر دلش برای کسی نسوخت. حتی یک "وا أسفا" هم نگفت. هیچکس جز رجالی دیگر به بلندا نیامدند. آنها به زیر شاخه‌های انبوه بلوط رسیدند و با تمنای موت، خود را شستشو دادند و از درون رجل به راه

<sup>۱</sup> بقره- ۹۴<sup>۲</sup> فجر- ۲۲

زدند. از اعراف سرازیر شدند و از دیده ناپاکان محو. اینچنین است سفینه نجات. رهاندگان روح کمیاب‌اند. "سبحان ربك رب العزه عما يصفون. و سلام على المرسلين. والحمد لله رب العالمين"<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> سه آیه آخر سوره صافات

## رها از تعبیر

تعبیر؛ فضای عبور ساختن است. راهی توجیهی است برای شناخته کردن ناشناخته. ذهن دوست دارد بشناسد و عبور کند، پس تعبیر می‌کند. فضا سازی می‌کند. ناشناخته را در دسته‌بندی‌های ذهنی خود قرار داده و به زعم خود شناخته‌اش می‌گرداند. تعبیر برای ذهن، راه خروج از ندانستگی است. او همواره خواهان تعبیر است. با آن نشخوار می‌کند. مهم نیست که تعبیرش چقدر از واقعیت بدور باشند، او خود تعبیر را دوست دارد. و آن را خردورزی، هشیاری و فراست می‌پندارد!

کسی زنگ می‌زند و با تو سخن می‌گوید. مکالمه که پایان می‌گیرد کار ذهن آغاز می‌شود و شروع به تعبیر می‌کند؛ آیا چیزی می‌خواست؟! منظورش چه بود؟!... می‌خواست تجسس کند اما... او دلتنگ است و خیال کرده... دام و دانه پهن کرده است نمیداند که... پشیمان است ولی... یک فریبکاری است باید هشیار باشم زیرا... می‌خواهد خیر برساند می‌دانستم بالاخره... قصد تحقیرم را دارد خوب شد که... در اندیشه جذب چیزی است در گذشته هم... نقشه کشیده است اما من... می‌خواهد از قبل چیزی را دفع کرده باشد باید به فلانی بگویم... توجه مرا می‌خواهد اگر خود را بگیرم... و... در حالیکه واقعیت هیچکدام از اینها نبوده و فقط دستش اشتباهی به شماره تو خورده است! اما ذهن تو دست به تعبیر مختلف



می‌زند و فضاهایی را برای تو تجسم می‌کند تا سؤالی را که خود طرح کرده پاسخ گوید. مهم این نیست که این پاسخها درست باشند یا غلط. خودِ تعبیر برای ذهن جالب است. نوعی غذاست برای جویدن. تعبیر، کار ذهن است. تو را به هر فضایی بخواهد می‌کشاند و نیروی تو را می‌گیرد. دست از تعبیر بردار. تعبیر با کشاندن تو به فضاهای خودساخته، اسیرت می‌سازد. تعبیر، محدود کننده است. تو را قالب‌بندی می‌کند. از آزادی و وسعت اندیشی می‌اندازد. زیرا برایت ذهنیت ساخته است. تو را به قفس خود کشانده و هر بلای بخواهد بر سرت می‌آورد. تعبیر نوعی قضاوت بی‌مایه است. بسیاری اسیر تعبیر خویش‌اند. تعبیرها، زندگی‌شان را به چنگ خویش گرفته و زندانی‌شان کرده است. تعبیر در معنای تأویلی خود، فقط از آن کسی است که صاحبِ إذن است. وصل است و این اجازه به او داده شده است. جز چنین مأذونی، تعبیر هر کس دیگر بی‌پایه و غیر قابل اعتماد است. به یوسف (ع) إذن تعبیر داده شده است. کلام او خود تعبیر است و تعبیر چیزی جدا از کلام او نیست. آنچه بگوید اتفاق می‌افتد. هستی از کلمه او پیروی می‌کند. نه آنکه او تعبیر را استنباط می‌کند. آنچه بگوید می‌شود. این یعنی "إذن". در معنای تأویلی، روند معمولِ تفکر و استنباط وجود ندارد. حرکت بین معلوم و مجهول نیست. تقلایی برای پیدا کردن جواب نیست. آگاهی از جای دیگر سرازیر می‌شود و در کلمه تجلی می‌یابد. خودِ آن کلمه‌ای که مأذون می‌گوید تعبیر است و اتفاق می‌افتد. کلمه اوست که جهت می‌دهد و اتفاق را سبب می‌شود. داستان بر سرِ کشف نیست بر سرِ کلمه است که از دهان که شلیک شده است. کلمه یوسف خود تعبیر است و مأذون چنین کسی است. در معنای تأویلی که اشاره به اصل و حقیقت معنا دارد، استنباط و تقلای ذهنی کارهای نیست.

برای همین است که قرآن، تأویل را ویژه خدا می‌داند زیرا از عمق آگاهی مطلق بر می‌آید و حتی اگر چنین کلمه‌ای از دهان مأذونی خارج شود او کاملاً در اختیار است و از خود اراده‌ای ندارد. آنچه که هست اراده خداست که از طریق او ظهور می‌یابد. جز این باشد تعبیری است که قابل اعتماد نیست. ابراهیم(ع) با تمام عظمت و بزرگی‌اش دست به تعبیری می‌زند که خداوند آنرا برایش اصلاح می‌کند. قرار نیست فرزند قربانی شود. این تعبیر آن رؤیا نیست. داستان بر سر "ذبح عظیم" است. بزرگترین تعلقی که برای نیل به آزادی باید رها شود. ماجرا این است و تا ذبح عظیم نباشد رهایی امکانپذیر نیست. این آخرین مرحله است و ابراهیم(ع) رها می‌شود. و رها شدن به این معناست که دیگر امتحانی در کار نیست. تو پذیرفته شدی. "إذهب الی ما شئت فأنت منصور". "اکنون هر جا خواستی برو، تو یاری شده‌ای". و این مقام کسانی است که موت عظیم را حاصل کرده‌اند و اراده خداوند به تمامی در آنها جاری است. وقتی چون ابراهیمی(ع) چنین است، تو چگونه و چرا در مورد هر ناشناخته‌ای دست به تعبیر می‌زنی. با چه مجوزی. دست از تعابیر ذهنی بردار و خود را اسیر آنان مساز. هر خبری و هر واقعه‌ای تعبیر خود را با خود می‌آورد. تو فقط بی تعبیر باش و هشیارانه مشاهده کن. اگر بی تعبیر باشی حقیقت آگاهی به سراغت می‌آید. برای تعبیر به سراغ کسی مرو. و ذهنیت نگیر. باز باش تا بهترین‌ها به سراغت بیایند. تو با تعبیر، راه‌های دیگر را بر خود می‌بندی. و خود را محصور می‌کنی. تعبیرهای خودساخته تو را کهنه و بیات می‌کند. افسرده می‌سازد. نیرویت را از کفت می‌رباید. تعبیر کار کسی است که إذن دارد و چون بی إذن، از تعبیر رها باش. حتی خود را اسیر کتب تعبیر خواب مکن. آنها هیچکدام راهگشا نیستند. زیرا هر ماجرای منحصر به فرد است. در زمان و

مکان و شرایط خودش معنا می‌یابد. بستگی تام به شخص رؤیابین دارد. اینکه چه کسی است، چگونه است، و در چه مرحله ایست. نکات آن کتب و لو اعتبار اسنادی داشته باشند قابل تعمیم نیست. دخلی به تو ندارد. آنها ممکن است در زمان و شرایط خود، جوابی داشته‌اند اما برای ماجراها و شرایط دیگر از حَیْزِ انتفاع افتاده‌اند. آنها را از گور تاریخ بیرون مکش و بر ماجراهای خود تطبیق مده. بسیاری این کار را کرده‌اند و از زندگی و تراوت افتاده‌اند. رها باش و مشاهده را بیاموز. هر زندگی بی ویژه است و ماجراهایش منحصر به فرد است. کل زندگی یک رؤیاست. ماجراهایش را تعبیر نکن تا بیشتر از آن برخوردار شوی. تعبیر تو را محدود می‌کند و اینگونه است که از نامحدود باز می‌مانی. و آزادیات گرفته می‌شود حال آنکه زندگی با آزادی، زیبا و شگفت آور است. از تعابیر خود را بتکان و رها کن. انسان با تعبیر، تر و تازه نیست. عقب مانده است. همیشه منتظر است تا تعبیرش محقق شود پس بسیاری از چیزهای دیگر را از دست می‌دهد. نقدش از کف می‌رود و عمرش زایل می‌شود. انسان با تعبیر، زندگی را نمی‌بیند، تعبیرش را می‌بیند. چنین انسانی با زندگی بیگانه است. زندگی را به تمامی و بدون تعبیر بپذیر. حتی بدنبال هدف تراشی برای آن مباح. خود زندگی هدف است. خدا در خود زندگی است. جای دیگر بدنبالش نباش. تو نزد او بی. همواره نزد او بوده‌ای. تعبیر مکن تا این آگاهی از عمق وجودت بجوشد. بسیاری از تعبیرها غیبت است. چونان خوردن گوشت برادر مرده است. بسیاری از تعبیرها تهمت است. "سبحانک هذا بهتان عظیم"<sup>۱</sup>. بسیاری از تعبیرها شرک است "سبحان الله عما یصفون"<sup>۲</sup>.

<sup>۱</sup> نور- ۱۶<sup>۲</sup> مؤمنون- ۹۱

بسیاری از تعبیرها کذب است "و ما صاحبکم بمجنون"<sup>۱</sup>. بسیاری از تعبیرها مطلقا در جهل اند "ما لیس لکم به علم و تحسبونه هینا"<sup>۲</sup>. بسیاری از تعبیرها گریبان گیر صاحبش است "انکم لتقولون قولا عظیما"<sup>۳</sup>... از تعبیر رها باش. راهها را بر خود مبنده. تعبیر، آگاهی نمی آورد. آزادی نمی آورد. آبادی نمی آورد. آنچه که آگاهی، آزادی و آبادی می آورد بی تعبیری است. حضور است. پذیرش زندگی است بدون آنکه ذهنت برچسبی بر آن زده باشد. هشیاری اینگونه حاصل می شود.

---

<sup>۱</sup> تکویر - ۲۲

<sup>۲</sup> نور - ۱۵

<sup>۳</sup> اسراء - ۴۰

## عشق

اگر عشق؛ مطلق است پس آنچه را که از آن می‌فهمیم عشق نیست، فهم ماست. آیا آنچه را که نمی‌فهمیم عشق است؟! در واقع این پرسشی است که از سوی خود عشق طرح می‌گردد، آنگاه که بخواهی آنرا به تمامی دریافت کنی. و البته توجه به آن نیز خالی از لطافت نیست. برای عشق تعریفی ندارم زیرا اگر هر تعریفی ارائه دهم به معنای آنست که آنرا می‌شناسم. حال آنکه چنین ادعایی در کار نیست. عشق در حیطة ناشناختنی است. پس از چيستی عشق بی‌خبرم. آنچه که ما را گاه و بیگاه به مفهوم عشق رهنمون می‌شود آثاری است که هر از گاه بر ما تراوش می‌کند. و آگاهی ما از عشق، این تراوشات است نه بیشتر. هر روحی که بیشتر خود را در معرض این تراوشات قرار دهد دریافت بیشتری خواهد داشت. اما باز توانایی تعریف عشق را ندارد. آنچه که قابل مشاهده است اینست که جهان‌های درون و بیرون در همبستگی پویا و شگفت‌آوری قرار دارند. کشش و جاذبه‌ای عجیب، همه چیز را از درون و بیرون فرا گرفته است. حتی دافعه نیز در خدمت این همبستگی است. بلکه همبستگی بیشتر و کیفی‌تری را سبب می‌شود. آری ممکن است که این همبستگی شکلش را تغییر دهد اما اصل همبستگی همواره پا بر جاست. آنکه این کشش و همبستگی را دریابد، چه بخواهد چه نخواهد، به عشق افتاده است.

عشق‌های شخصی ابتدائی‌ترین عشق هاست زیرا هنوز به همبستگی جهانی و جهانها نائل نشده است. پس موضوع سخن ما اینگونه از عشق نیست و عشق مطلق مد نظر است. عشق مطلق، عشقِ رهاست. در دام چیز و کس نیست. عاشقِ مطلق، عاشقی است که عاشق چیزی نیست. و اینگونه است که عاشق همه چیز علی السویه است. ادراک این معنا برای کثیری سخت و بلکه ناشدنی جلوه می‌کند و به همین سبب است که در هر دوره تعدادِ عاشقانِ مطلق بسیار اندک است. زیرا آنها عاشق چیزی نیستند. عشق شان رهاست. پس همه چیز را شامل است. درون و بیرون برایشان دو جا نیست. یکی است. آنها در تمامیت غرقند. و خود، تمامیت‌اند. آنچه که از تمامیت می‌گیرند به تمامیت باز می‌گردانند. و این همان عدالت است. عاشق، عادل است. همیشه دریافت‌هایش به قدر پرداخت‌هایش است. یعنی آن به آن صفر می‌شود. او خواهان عددی نیست. صفر او را بس است. با صفر فنا می‌شود. اوج لذتش همین است. هر گاه پُر شود بلافاصله خالی می‌گردد. هستی به چنین کسی هر قدر بدهد باز هم کم است. چون هیچگاه چیزی باقی نمی‌ماند. همه چیز بسرعت رد امانت می‌شود. عاشقِ مطلق، یک رسانه است. دریافتش عین پرداختش است. هر چه باشد. از این رو عاشقِ مطلق، هم لطیف‌ترین و هم خطرناک‌ترین فرد روی زمین است. پس احساسش را به چیز خاصی سرازیر نمی‌کند. بلکه تراوشاتش را نثار همه می‌گرداند. و هر کس به قدر قابلیت‌اش از آن بهره می‌برد. و عاشقِ مطلق، این نکته را می‌داند و هر دم به مشاهده می‌نشیند. نیروی عشقِ او برای برخی خانمان برانداز و برای برخی ره نماست. با این حال هر دو بهره می‌برند. خانمان براندازیش نیز نوعی برکت است و باعث شکوفایی دانه‌های وجودی آدمی می‌گردد. این نیرو تا ویران نکند، آباد نمی‌کند. خصلتش این است.

می‌میراند و سپس زنده می‌کند. عشق هم مرگ آفرین است هم زندگی بخش. هر دو را یکجا در خود دارد. پس حرکت زاست. آنکه معنای مرگ و زندگی را در خود داشته باشد حرکت زاست. شور می‌آفریند و خلجان تولید می‌کند. پس هستی ساز نیز هست. زیرا هستی دَوْران این شدن هاست. و چون این دَوْرانِ هست و نیست برایش یکسان است هر چیزی را که در معرض تابشش قرار گیرد لطیف و لطیف‌تر می‌کند. همسان سازی، قانون عشق است. کافیهست کسی را بدون خویش بکشد، آن کس، چونان خودعشق، لطیف و بی شکل می‌گردد. و این زیباترین و ماندگارترین شکلهاست که فقط به عشق رفتگان آنرا در می‌یابند. عشق تنها از وجود خود با خبر است. زیرا هر سو که بنگرد جز عشق نمی‌بیند. عاشقِ مطلق، مسحورعشق است. جلوه‌ها در هر مرتبه‌ای که می‌خواهند، باشند. او چیزی را به خوب و بد تقسیم نمی‌کند. زیرا آنکه به عشق رفته است می‌داند که عشق یکپارچه است و تکه تکه شدنی نیست. احمقانه‌ترین کار این است که کسی بخواهد عشق را با ذهنش بفهمد و یا تعریف کند. چنین کسی نصیبی از عشق جز دوری از آن نخواهد داشت. و آنچه را که می‌گوید ذهنیت‌های خودش است که عشق را با آن کاری نیست. عشق یعنی پذیرش مرگ بدون چانه زدن. یعنی مرا در خویش حل کن. مرا از یاد خویش ببر. عشق یعنی خداحافظ ذهن. ذهن که باشد، عشق نیست. و چون نباشد، عشق آنجاست. نه به تعریف احتیاج دارد نه به معنی. فقط هست. و همین تو را کافی است. اگر بخواهی با ذهن بدنبال عشق بگردی بیچاره می‌شوی. افسرده و متضرر می‌گرددی. عشق اهل معامله نیست. تو را با مرگ می‌خواهد. و مرگ یعنی تمام هویت‌هایی را که برای خود دست و پا کرده‌ای بدور بیاندازی. و چون این نمی‌توانی، سخن از عشق مگو که هر

سخنی لقلقهٔ زبان است. عشق همواره فراتر از فهم من و توست و به چنگ ذهن اسیر نمی‌شود تا تعریفش کند و به بندش کشد. جزء فقط می‌تواند تسلیم وار دریافتش کند و خود را در او محو نماید. اینگونه است که موجب برکات می‌شود. عاشق مطلق، زندگی می‌کند بی آنکه نفسانی باشد. می‌میرد بی آنکه از مرگ خبر داشته باشد. می‌رود بی آنکه انتخاب کند. حیات را می‌پذیرد بی آنکه نقشه‌ای کشیده باشد. کار می‌کند بی آنکه بدنبال نتیجه‌ای باشد. زیرا با عشق مطلق، همهٔ جهان از آن اوست. چنین کسی خالص است. غل و غش ندارد. پس یکتاست و به شکل هیچکس نیست. عاشق مطلق، آزاد است. زیرا آنگاه که عشقت، تمامیت را شامل شود تو اسیر هیچکس و هیچ چیز نخواهی بود. و اینگونه با همه در نهایت خلوص، مراوده‌ای عاشقانه داری. هر چند هر کس آن عشق را به جلوه‌ای دریافت خواهند نمود. و این معنای دیگری از صلح کل است. با عشق می‌توانی دیده نشوی. و یا دیده شوی در چیز دیگر و جای دیگر. زیرا عشق به تو یکسانی و همسانی آموخته است. اگر کس یا چیزی عشق تو را به تمامی دریافت کرده باشد بین وجود تو و او دوئیتی نخواهد بود. در یک کلام، عاشق مطلق از آنچه همه دارند برخوردار است همچنان که دیگران از او برخوردارند. یکی از نکاتی که باعث می‌شود که خدا در هر چیز حضور داشته باشد، قاعدهٔ عشق الهی است بدین معنا که همهٔ اشیاء عشقش را به تمامی دریافت کرده‌اند. پس حضور او مجاز است. این قاعده‌ای اسراری است که بزرگان از آن باخبرند و البته گاه از همین قاعده، در غیب و ظهورهای خویش استفاده می‌کنند. عشق، تبدیل و تبدل را میسر می‌کند. بسیاری از غیب و حضورها از طریق عشق به انجام می‌رسند. این کار بزرگان است و ما فقط خبری شهودی از آن یافته ایم. کافیست فقط



"عشق بما هو عشق" باشد، هر چیز امکانپذیر خواهد بود. عشق نیروی قوی‌یی است. قوی‌ترین نیرویی که مشاهده شده است. تمام نیروهای دیگر چه بدانند چه ندانند زیر مجموعه‌های نیروی عشق‌اند و از آن تبعیت می‌کنند. این نیروی لطیف و یگانه که همواره بر فراز است، تنها نیرویی است که هستی را سرپا نگه داشته است. اگر پا پس بکشد همه چیز فرو خواهد ریخت. عشق، شگرف و مرموز است. هیچکس نمی‌تواند بر آن دست یابد مگر آنکه به عشق رود و محو گردد. پس همیشه از دسترس نا اهلان و نا محرمان بدور است. عشق، با وضع قانون "حصول موت" که در ابتدای راه خود مقرر نموده، خود را از دسترس خائنین مصون داشته است. پس این راه همواره خالص، بکر و یکتا بوده و می‌ماند.

## دو عالم عجیب

در سلوک، عالمی است که هر نظریه‌ای در آنجا درست است. مهم نیست چه بگویی و یا چه نظریه‌ای ببافی، هر چه باشد همان درست جلوه می‌کند. در این عالم، ابری است عجیب، که خود را به فضای کلام و نظریه‌های تو می‌کشانند و آن را برایت درست و قابل توجیه می‌نمایند. تو در این عالم، احساس خدا گونگی می‌کنی زیرا هر آنچه بگویی و هر آنچه باور داشته باشی همان به چشمت درست می‌آید و همان برایت محقق می‌شود. حتی اگر بگویی خدا نیست، همه چیز دست به دست هم می‌دهند و همه نشانه‌ها از چپ و راست سرازیر می‌شوند که خدا نیست. و اگر بگویی خدا هست، الوهیت از هر در و پنجره‌ای برایت خودنمایی می‌کند. اگر بگویی هر چیز و هر کاری پاک و مباح است، هر ناپاکی و هر فریبی مقدس می‌شود. و اگر بگویی پاکی چیز نایابی است، به شدت نایاب می‌شود. آن ابرِ عجیب، خادم کلمات توست. همواره منتظر است که چیزی بگویی یا اندیشه‌ای را متصور شوی، کار تمام است و همان را برایت درست و راست متجلی می‌کند. برای تو همان است که می‌گویی. همان است که می‌اندیشی. از همان می‌خوری که تصور می‌کنی. پس در این سرزمین برایت دروغی نیست. چه دروغی؟! کدام دروغ؟! آنچه بگویی برایت اثبات می‌شود و جهان را به تو از همان منظر نشان خواهند داد. زیرا در این عالم، تو همواره با

خودت محشور می‌شوی. همواره خودت را به خودت سرازیر می‌کنی. تو با خودت روبرو می‌شوی و آنچه را که قائل شده‌ای می‌بینی و دریافت می‌کنی. آن "توجیه" که می‌گویند از این عالم نشأت می‌گیرد. مرکزش اینجاست. و باعث اش، آن ابرعجیب که ذهنش را می‌پوشاند. این عالم در وجود تمامی آدمیان، نمایندگی فعال دارد. و اگر منصف باشی نمایندگی اش را به عیان در وجودت می‌بینی. زیرا بارها آن را در همین زندگی تجربه کرده‌ای. تبعیت از این عالم، تو را به غروری پوشالی می‌کشاند. و البته نیز به موقع زیر پایت را خالی کرده و با سر سقوط خواهی کرد.

در روبروی این عالم، به فاصله بی فاصله گی؛ عالم دیگری است که همه چیز دروغ است. یک توهم بزرگ است. هیچ وجودی اصالت ندارد. همه چیز بافته فکر است. آنچه که به دهان می‌گذاری و می‌جوی، غذا نیست، یک تصور است. یک رؤیاست. راهی نیست که بروی. کلامی نیست که بگویی. هم کلام و هم گام هایت در رؤیایی محسوس پر پر می‌زنند. یک بازی است. تو همواره سرگرم رؤیای رؤیای پرداز بزرگی. و آن به آن از رؤیایی به رؤیای دیگر می‌روی. چیزی نیست که بخواهی اثبات یا ردش کنی. یا بر سر آن، گریبان این و آن را بگیری. در این عالم احساس پوچی می‌کنی. چیزی نیست که دلت به آن خوش باشد و یا بخواهی به آن چنگ بزنی. در اینجا راست انگاری یک اشتباه فاحش است. تا چیزی را راست بیانگاری، زایل شده است. نیست. رفته است. تنها چیزی را که می‌دانی اینست که نمی‌دانی چه خبر است. و کی به کی است. آن ابرعجیب، دیگر در خدمت تو نیست. کارش بازی دادن توست. تمام اتکاهای ذهنی‌ات فرو می‌ریزند. در این عالم به شدت، تنهایی. در حیرتی. حتی به وجود خودت، مشکوکی. هستی و نیستی هر دو به بازیت گرفته اند. همینجاست که برخی تصور

می‌کنند رهایی از دانستگی، به معنای ندانی است. و ندانی راه نجات است. اما اینطور نیست زیرا معنای رهایی از دانستگی آن نیست. تو باید دانستگی بی داشته باشی تا از آن رها شوی. اگر دانستگی بی نباشد، رهایی از آن چه معنایی دارد. رهایی از دانستگی به معنای غوطه خوردن در جهل نیست. به معنای دانستن و گذشتن از آن است. بدان و بگذر. تو اینگونه فضا را برای آگاهی‌های بیشتر، باز و بازتر می‌کنی و هر آن محدودیت را در هم می‌شکنی. در این عالم، دانستنی می‌آید اما غیر قابل اعتماد است. به سرعت رنگ عوض می‌کند. تا بخواهی به آن اتکا کنی چیز دیگری شده است. بی اتکایی را باید اینجا بیاموزی. هشیارانه بدان و بگذر. توقف جایز نیست. تنها توقفی که جایز است توقف ذهن است. نشخوار اوست. این عالم همانقدر تو را فریب می‌دهد که عالم اول. از این دو عالم بگذر. به بی عالمی برو. در آن وسعت بی انتها مسکن گزین. این دارالسلام آزادگان است. مشهدِ مشاهده و مراقبه است.

این دو عالم درونی، دو خطر بزرگند. جای ماندن نیستند. چون به آنها رسیدی از آنها بگذر. نیروی گذر، سکوت همه جانبه است. با هیچکدام شان همراهی نکن. تأیید یا انکارشان نکن. مشاهده شان کن تا بگذری. با نگاه بی قضاوت، از آنها خارج شو. و بر فرازشان بایست. بر فراز آنها جریان اصلی زندگی است که هر کس بدان راه ندارد. یک بی طرحیِ إعجاب برانگیز. فراتر از طرح‌های ذهنی ات. یک بی نظمی با شکوه و حساب شده. یک سورپرایز بزرگ. یک قرّه العین جاودان. یک حال. یک "آن مدام" ... و بیاد داشته باش بی آنکه اجری طلب کنم صادقانه راهنمائیت کردم. حال خود دانی. خواه در این دو عالم بمان و هی بچرخ، خواه بگذر.

## زاد و مرگ

اگر میخواهی نمیری، باید زاده نشوی. اگر در جایی زاده شوی مرگ را نیز با خود برده‌ای. مرگ با تولد عجین شده است. جدا ناشدنی است. خدایی نمی‌میرد که هرگز زاده نشده است. و این یک درس بزرگ است. گیرم که در زاده شدنِ اوّل دست نداشتی اما بدون شک در زاده شدن‌های دیگر مؤثری. اگر به فکر یا احساسی پُر و بال بدهی، در آن فکر یا احساس زاده می‌شوی. و در آن نیز خواهی مرد. اگر چیزی را خواهی، در آن چیز، زاده می‌شوی و البته در آن نیز خواهی مرد. انتخابِ زاده شدن، انتخاب مرگ است. این دو از هم جدا نیستند. تجربه ی مرگ‌های بیشمار اینچنین آغاز می‌شوند. تو خود بسوی زاده شدن میل داری پس مرگ را در آغوش خواهی گرفت. زاده شدن یعنی رفتن به فضایی که خود، تصورش را کرده‌ای. خود، مقدماتش را مهیا نموده‌ای. اندیشه‌ها، تو را به سوی زاده شدن‌ها میکشاند. ذهن تو، باعث زاده شدن توست. و آنگاه که مرگ را پیش روی خود میبینی، پشیمان می‌شوی. اما راه برگشتی نیست. خلاص شدن از زاده شدن، فقط با مرگ امکان پذیر است. اما باز در هنگام مرگ، تو فکر جای دیگری میکنی، تصویر دیگری می‌پرورانی. جای دیگر، چیز دیگر و موقعیت دیگری را هوس می‌کنی. و باز دوباره چرخه می‌چرخد. اما اگر آزاد شوی، در جای خویش تثبیت گشته‌ای. آزاد، ضدِ زاد است. " آ "

حرف ضد است. "زاد" را منفی می‌کند. آزاد، معنای باطنیش این است. آزاد، کسی است که دیگر زاده نمی‌شود. جاودانه است. زیرا آنکه زاده نشود هرگز نمی‌میرد. حیاتی که آزاد دارد فراتر از مرگ و زندگی است. او چون عناصر دیگر در واکنش‌های هستی، شرکت ندارد. و اگر وارد شود صرفاً نقش کاتالیزور را ایفا می‌کند و آنگاه که ماجرا پایان گرفت به سلامت خود را کنار می‌کشد. او عضو هیچ کدام از این ترکیبات نیست. تاثیر گذار هست اما عضو نیست. حضور او، حضور عنصری نیست. حضوری لطیف و فرا دست است. چیزها، او را آلوده نمی‌کنند. دستانشان به او نمی‌رسد که بتوانند آلوده‌اش کنند. اما او توانایی تجزیه یا ترکیب چیزها را دارد. زیرا چیزها، تصویر زاده شدن‌های مکرر را در خود دارند. "خواستن" برای "چیزی شدن" در وجودشان روشن است. اما آزاد، از این تصاویر، و از این آرزوها خالی است. او فقط هست. آزاد، همان جاودانه است. اوست که بر فراز "زاد"، هستی یافته است. برای همین است که می‌گوییم، آزاد شدن، پایان سلوک است در این مرحله تاریک و دشوار. تو با بی ذهنی، آزاد می‌شوی. تصویرسازی‌ها و خواستن‌ها قطع می‌شوند. دیگر تصورات و اندیشه‌های افسار گسیخته، تو را به این طرف و آن طرف نمی‌کشاند. با هستی، ارتباط تمام می‌یابی، نرم و آرام با جریان زندگی همراه می‌شوی، نه تندتر می‌روی و نه کند تر. با آنچه که هست هماهنگی. و زندگی، این هماهنگی است. در قرآن، از قول شخصی که به بهشت خویش رسیده، آمده است. "آیا ما دگر نمی‌میریم. آیا جز همان مرگ اول، مرگ دیگری در کار نیست؟! خب، معلوم است که نه. تو از جهنم زاده شدن‌ها آگاه گشته‌ای. دگر در آن حضور نداری. از "مُحَضَّرین" نیستی. بر فراز آنی. این حیات، حیاتی دگر است. "حیات طیبه" است. "حیات طیبه" را "چیز"

ناپاک نمی‌کند. چون ناپاکی که منشاء آن ذهن تاریک است بدان راه ندارد. دستش نمی‌رسد که ناپاکش کند.

به خودت لطف کن و دیگر تصویر نساز، طرح نزن، اینها همه تو را به زاده شدن‌های مکرر سوق می‌دهند. به هر چه بیان‌دیشی باید بدنبال آن بروی. هر چه که تصویر بسازی باید خود را در آن منعکس کنی. سخن واضح است. زندگی را ببین. نتیجه‌ی همان تصورات و اندیشه‌های غالب توست. تو خود، خالق وضع موجودی. بیهوده به زمین و آسمان اعتراض نکن. زیرا نه زمین و نه آسمان هیچ کدام برای تو اشک نخواهند ریخت. اگر از زندگی ذهنی‌ات خسته شده‌ای. اگر رنج تصوراتت، کلافه‌ات کرده، اگر به جهنم افکار سقوط کرده‌ای. راه نجات از آن، یک فکر دیگر نیست. یک تصور دیگر نیست. هر فکر و تصویر دیگری که جایگزینش کنی باز داستان را شروع کرده‌ای. و باز رنج خواهی برد. راه، توقف تصویرسازی‌هاست. تو، فکرت نیستی. فراتر از آنی. فکر مستخدم توست. اما این مستخدم، بر تو اربابی می‌کند. پروردگار تو شده است. تو را به هر سمت و سو که می‌خواهد می‌چرخاند. تو را به هر ماجرای که تصمیم بگیرد می‌کشاند. تو مستخدم مستخدم خود شده‌ای. و اسم این کار را گذاشته‌ای تفکر. این حماقت است. بردگی است. یک بردگی نامریی. انسان امروز، باید خود را از این بردگی برهاند.

## تمثیل مولود وارث

روزی مادیت و معنویت، در سرزمینی دور به هم برخوردند و شب را در همان ناکجا بیتوته کردند. در آن شب آرام و پر ستاره همچنانکه لخت و عور به هم خیره شده بودند به فکر فرو رفتند تا چیزی بیافرینند. چیزی که در خور این ملاقات مقدس باشد. اما چگونه؟! آنها دو مسیر مختلف داشتند! به ظاهر از دو جا می آمدند و به دو جا می رفتند. یکی روی سوی لطیف داشت و به اُطف می رفت و دیگری بر ثقلت و سنگینی خویش پای می فشرد. یکی آسمان را نشانه داشت و دیگری زمین را مهد خویش داشت. یکی آزاد بود و چون روح می وزید و دیگری چون کوهی سر به فلک کشیده بر گردِ خویش سماع می کرد. هر دو زیبا، هر دو خواستنی، اما با دو رنگ و دو طبع. فرزند، چگونه خواهد بود؟! و از آن کیست؟!

و چون شد، مادیت گفت: فرزند هر چه باشد از آن منست. من مادر اویم. پستان من در دهان اوست. ریشه از من گرفته است. پس با من در زمین می ماند. من شکل دهنده ام و تو بی شکلی. و این شکل است که تو را به سوی من کشانده است. از شکل است که معناها بر می خیزند. پس این ماده نورانی از آن منست.

معنویت گفت: اینگونه مگو. این من بودم که ذره حیات را بر پشتم حمل کردم. من آوردم و من نزول کردم و من به وجودت سرازیر شدم. این نَفَس



من است که بارور می‌کند. روح می‌دهد. زندگی می‌بخشد. فرزند، هر چه باشد آسمانی است. او را زمین شایسته نیست. او از آن منست. این منم که دهنده‌ام.

مادیت گفت: و من گیرنده‌ام. قابلیت از آن منست. چون نباشم فرزندی نیست. شکلی نیست. پس معنا و لطافتی نیز نخواهد بود. تو معنویت خویش را از من بدست آورده‌ای. اگر نبودم که تو را می‌شناخت؟! که بر لطافت تو ادعان می‌کرد؟! چگونه ظهور می‌یافتی؟! اگر من از تو حیات گرفته‌ام، تو نیز از من معنا گرفته‌ای. تو آنچه را که داده‌ای به تمامی و لطافت گرفته‌ای. نمی‌توانی هر وقت بخواهی بیایی و همبستر شوی و آنگاه طلبکارانه فرزند را به آسمان بری.

معنویت که از احتجاج مادیت به خود فرو رفته بود پس از سکوتی عمیق به خود آمد و گفت: حال که نظراتمان مغایر است پس بیا داوری نزد مولود زنده بریم و هر چه گفت همان کنیم. همو که هم از من و هم از تو به وفور دارد. همو که سرشار از من و توست. این فرزند است که وارث است.

اکنون من آن فرزندم که پدر و مادر از لیش را در برابر خود دارد. و می‌دانم که انتخاب هر کدام بی دیگری، دو پاره کردن خویش است. بی انصافی است... پس نگاهشان می‌کنم بی قضاوت. هر دو چشمانشان مملو از لطافت و عشق است.

سالهاست که آنها را می‌برم و می‌آورم، ولی هیچ حکمی در کار نیست. چیزی به نفع هیچکدام نمی‌گویم. هیچکدام را قربانی دیگری نمی‌پسندم. با آنکه سکوت طولانی‌ام آندو را بیش از پیش نزدیک نموده است ولی باز با هر رجوع، رهایم نمی‌کنند و حکم می‌طلبند. هر بار خواهان حکم اند.

چاره‌ای ندارم. پس آخرین نگاه دوگانه را از آنها بر می‌گیرم و خلاص شان می‌کنم.

نظر اینست: معنویت، آسمانش را بر زمین می‌گستراند و مادیت، زمینش را آسمانی می‌کند. مادیت، معنوی می‌شود و معنویت چون ماده‌ای لطیف. این، آن است و آن، این. جدایی در کار نیست و من بجهت طلاق نخواهم بود. اینک به جدال هزاران ساله شما پایان می‌دهم. آنچه هست وحدت است و شما ناگزیر به وحدت آید. راه این است و جز این حکمی نیست. پس همانگونه که در ازل بوده آید، عاشق و بالنده بمانید. آنگونه که هر گاه به مادیت می‌نگرند، معنویت اش بینند. و آنگاه که معنویت را نظاره گردند، مادیت لطیف آنرا در یابند. ظاهر و باطن یکی است و جز این باشد نفاق است. و من از نفاق بر حذر می‌دارم.

و چون فرزند این حکم کرد، آندو از این داوری، راضی و خشنود شدند. و درون و بیرون آرام گرفت. اما آنکه پریشان و خشمگین گشت، شیطان بود. او طالب جدایی است. همواره طالب جدایی بوده است. وحدت برایش سم است. مرگ است. زیرا چیزی جز منیت نیست. او سلطه اش را با فراق می‌افکند.

## فَكُّ رَقَبَةٍ

"فک رقبه" آزاد کردن برده است. برده کسی است که گردنش گیر است. گریبانش گرفته‌اند. به بیگاری می‌رود. و در یک کلام آزاد نیست. "فک" آزادسازی است. رها کردن است. آیا تو تا بحال برده‌ای را آزاد کرده‌ای. گردنی را رها کرده‌ای. مزه آزادی چشانده‌ای. شاید بگویی که دوران برده داری گذشته است. افسوس که چشمانت بخوبی نمی‌بینند. دوره‌ای که در آن بسر می‌بریم، اوج برده‌داری‌های پیچیده و مرئی و نامرئی است. عصری که بردگی و برده‌داری در هر ماجرای موج می‌زند. و بسیاری با ریسمان‌های بردگی امروز به اینطرف و آنطرف کشیده می‌شوند. آن تصویر قدیم را دور بیانداز و تصویر جدید را ببین. بردگی‌های فرهنگی، اقتصادی و سیاسی، انسان را بشدت به بند کشیده‌اند. بردگی فکری، فرقه‌ای، ایدئولوژیکی، حتی بردگی ورزشی به عیان قابل رؤیت است. بردگی جنسی، بردگی مواد مخدر، بردگی حزبی و تشکیلاتی، بردگی بخاطر ترس از دست دادن چیزی یا کسی، بردگی خرافی و عقیدتی، بردگی بر اثر حرص و طمع، حتی بردگی‌های حقوقی آنگاه که تو را میان ماده بندها و تبصره‌ها به دام می‌اندازند، همگی در این دوران مشهودند و قابل انکار نیست. در جهان بسیاری به ظاهر آزادانه کار می‌کنند اما نتیجه کارشان برایشان نیست. آنها برده‌های بانک‌ها و مراکز مالی گشته‌اند. باید دست به هر کاری بزنند تا سودهای کلان بانکی را پرداخت نمایند. این مراکز مالی، دیگر روان‌کننده چرخ اقتصاد جهانی نیستند. غول‌های بزرگ برده‌داری‌اند. گاهی

برده‌داری از این هم خطرآفرین‌تر است. گاه ذهن کسانی را چنان می‌ربایند و در اختیار می‌گیرند که آنها خود را در خیابانها و بازارها منفجر می‌کنند! و با افتخار مردم را می‌کشند و کشته می‌شوند تا خدا از آنها راضی و خشنود گردد و با حوری‌های بهشتی محشور شوند! اگر با بصیرت بنگری بردگی‌های بسیار خواهی دید. بردگی‌هایی که بردگی‌های قدیم را رو سفید کرده است. به واقع بردگی‌های قدیم در برابر بردگی‌های جدید چیزی نیست و به چشم نمی‌آید.

اگر نیک بنگری تمامی این بردگی‌ها از بردگی ذهنی نشأت می‌گیرند. این بردگی، مادر همه بردگی‌هاست. اگر بتوان بشر امروز را از این بردگی رها کرد بدون شک از بسیاری از این بردگی‌ها رهایی یافته است. بشر ناآگاه امروز یک برده مجسم است. بالا و پایین فرقی ندارد. او برده قدرت، ثروت و شهوت است. و اینها همه از بردگی ذهنی نشأت گرفته‌اند.

قرآن می‌گوید "فلا اقتحم العقبه. و ما ادریک مالالعقبه. فک رقبه"؛ "او از آن گردنه سخت عبور نکرد. و تو چه دانی که آن گردنه سخت کدام است. آزاد کردن برده است". اگر بخواهی از این گردنه صعب العبور زندگی به سلامت گذر کنی، قیمتش آزاد کردن برده است! آیا تا بحال برده‌ای را آزاد کرده‌ای؟! اگر نکرده‌ای آن گردنه همچنان باقیست. همچنان غیر قابل عبور است. تو برای رسیدن به بهشت امن و آسایش خویش باید از گردنه‌ای عبور کنی. باید از این مرحله بگذری. باید خلاص کنی تا خلاص شوی. این کاریست که باید به انجام برسانی. آیه به این مهم اشاره دارد. روح‌های در بند را آزاد کن.

بسیاری خدای‌شان، پرورش یافته‌ی ذهنشان است. این خدا واقعی نیست. آیا می‌توانی آنها را آزاد کنی. بسیاری دین‌شان، برداشت‌شان است. این دین واقعی نیست. آیا می‌توانی فطرت آشنایشان کنی. بسیاری زندگی‌شان، تصوراتشان است. این زندگی واقعی نیست. آیا می‌توانی تجدیدحیات‌شان کنی. آیا می‌توانی آزاد کنی. آزاد سازی. این قیمتی‌ترین کار جهان است. صید ارواح از منجلاب دنیوی کار بزرگی است. مجوز عبور از گردنه همین است. پیامبران الهی همگی در این کار بوده و هستند. موسی (ع) بنی اسرائیل را آزاد کرد. عیسی (ع) با حواریون و خیل کثیری چنین کرد. محمد (ص) نیز همین کرد. یک جامعه بدوی و وحشی را از حماقت‌ها و بت‌پرستی‌های جاهلانه رهانند و روح‌های بزرگی را پروراند. قصه همین است، برهان تا رهیده شوی. آزادسازی یک اصل بزرگ است. آزاد کن تا آزاد شوی. انسان آنچه را که بدهد خواهد گرفت. این برخوردار کردن، برخوردارشدن از زندگی است.

بار دیگر سؤال می‌کنم؛ آیا کسی را آزاد کرده‌ای. از بند رهانده‌ای. به زندگی رسانده‌ای. این نکته برای حیات تو بسیار مهم است و الا روی آن تا این حد تأکید نداشتیم. این مجوز عبور از این مرحله صعب است. "مُخْلِص" باش. رهاننده باش. خلاص کن تا خلاص شوی. هر فرصتی را غنیمت شمار. آزادسازی، امتیاز بزرگی است که نصیب هر کس نمی‌شود. آزاد ساز آنگاه خوش و خرم با پروردگارت روبرو شو "و الی ربها ناظره"<sup>۱</sup> زیرا پروردگارت صاحب همان روح بزرگ آزادگی است. "و الی ربک المنتهی"<sup>۲</sup>.

<sup>۱</sup> قیامت- ۲۳

<sup>۲</sup> پایان کار به سوی پروردگارت است. (نجم- ۲۳)

## عالی و اعلی

فرعون عالی است. این را قرآن می‌گوید "إِنَّ فِرْعَوْنَ لَعَالٍ"<sup>۱</sup>. اتفاقاً با دو تأکید هم از این عالی بودن خبر می‌دهد. یکی "إِنَّ" و دیگری "لام". عالی، فوق العاده است. برتر است. از اسماءالله است. عین قدرت است. و آنکه از اسماءالله به او داده شود قدرتمند است و در آن شکی نیست. فرعون عالی هست اما "اعلی" نیست. برترین نیست. و داستان بر سر اعلی است نه بر سر عالی. کسی از اینکه او عالی است شکی ندارد. قرآن خود به این نکته اذعان دارد. اهل ذکر می‌دانند که این اسم قدرتمند نزد اوست. اما او اکنون ادعای اعلی دارد. و با این ادعا خود را وارد بازی خطرناکی کرده است. و خدا خوب می‌داند که اگر بخواهد نامش را از کسی بگیرد باید نامی برتر را به سراغش بفرستد. و آن "اعلی" است. اعلی نزد کیست؟! نزد موسی ع است. "انک انت الاعلی"<sup>۲</sup>. پس تنها کسی که از پس فرعون بر می‌آید موسی است. زیرا برترین نزد اوست. هرچند خودش نمی‌داند. و از اینکه نزد فرعون روانه شود، خوف دارد. اما خدا خوفش را به امن تبدیل می‌کند و می‌گوید؛ نترس! تو اعلی هستی. اسم اعلی نزد توست. "انک انت الاعلی".

<sup>۱</sup> یونس - ۸۳

<sup>۲</sup> طه - ۶۸

اگر هر کس دیگر نزد فرعون روانه شود شکست می خورد. زیرا از اسم اعلی خالی است. عالی "ارضی" است و اعلی "سماوی". برای همین قرآن می گوید "لعال فی الارض"<sup>۱</sup>. و زمین نمی تواند به تکبر به آسمان دست درازی کند. زمین همسر آسمان است. نفقه اش را از او می ستاند. چشمش به نزولات اوست. اگر آن برکات نازل نشوند زمین می میرد. می خشکد و در تکبر خویش غرق می شود. کافیسست اعلی به عالی زده شود. کار تمام است. عالی جذب اعلی می شود. فرعون دشارژ می شود و موسی قدرتمندتر. و تنها چیزی که باقی می ماند بدن فرعون است بدون اسم عالی. یک بدن خشکیده که برای عبرت دیگران از آب بیرون کشیده می شود. موسی از این قواعد با خبر است. از خطر تکبر آگاه است. برای همین از متواضع ترین پیامبران خداست. انسان امروز تا دیر نشده باید دست از تکبر و منیت بردارد. تسلیم حقیقت شود و بترسد از روزی که "اعلی" بی به سراغ فرعون وجودش بیاید و کار یکسره شود. تو نمی دانی آنکه با او روبرو می شوی کیست و کدام اسم است. همیشه همین طور بوده است.

اسماء الله را نزد بندگان خدا بیابید. این اسماء تنها مفهومی صرف نیستند، زنده اند. آنها را نزد زندگان جستجو کنید. خدا این اسماء را به بندگان می دهد. غافل نباش. قرآن "ذی الذکر" است و خدا ذکرش را بر هر که بخواهد نازل می کند. بین یوسف (ع) چه می گوید، "انی حفیظ علیم"<sup>۲</sup>. حفیظ و علیم نزد اوست. بین به پیامبر (ص) چه می گوید، "الرؤف الرحیم"<sup>۳</sup> رؤوف و رحیم تویی. "رحمه للعالمین" تویی. به یحیی (ع)

<sup>۱</sup> یونس - ۸۳

<sup>۲</sup> یوسف - ۵۵

<sup>۳</sup> توبه - ۱۲۸

میگوید "سیدا و حصورا". به ابراهیم(ع) می‌گوید "حلیم"، "حنیف"، "خلیل". به مسیح (ع) می‌گوید؛ کلمه الله، روح الله، و "محيی". "أحي الموتی بإذن الله"... قرآن را جستجو کن بین این اسماء پر قدرت و با برکت به که إعطاء گشته و چگونه و کجا از آن بهره می‌برده‌اند. علم الأسماء را از قرآن بیاموز. که این نیز از الطاف دیگر قرآن است. هر ذکر کاربرد شگرف خود را دارد. کاربردها را دریاب. ببین، در کدام موقعیت، کدام کلمه ذکر شده است. کلید همان است.



## یکتایی و نه تنهایی

یکتا باش. منحصر بفرد. همانگونه که پروردگارت تو را آفرید. اما تنها نباش. تنهایی ارزش نیست. تنهایی چیزی است و یکتایی چیز دیگری. ایندو با هم یکسان نیستند. خداوند یکتاست اما تنها نیست. او با بندگانش است. با مخلوقاتش است. "هو معکم" - "ان الله معنا" - "والله معکم". تک تک آنها را اداره می‌کند. محافظ شان است. رازق شان است. او هر آن، در کاریست. "کل یوم هو فی شأن"<sup>۱</sup>. او با بندگانش سخن می‌گوید. سخن شان را می‌شنود. اجابت شان می‌کند. کسی که با همه هست و بهترین تعامل را دارد، تنها نیست. او یکتاست. یگانه است. فرد است.

اما تنهایی رنج است. انزواست. بی کسی است. چون مرگ است. شوری در کار نیست. شوقی نمی‌جوشد. کاری نیست پس ثمری هم نیست. تنها نباش. یکتا باش. اگر یکتایی‌ات را آگاه شوی بوی الوهیت گرفته‌ای. به سرچشمه دست یافته‌ای. با همه می‌جوشی اما باز خودت هستی. این خود، وجودی است که خداوند به تو ارزانی داشته است. یکتایی ارزشی والا و الهی است. فهم آن تو را از دو گانگی‌ها می‌رهاند. از تشّتت خلاص کرده به وحدت می‌رساند. تو با یکتایی بر پای خویش استوار می‌گردی. جان

<sup>۱</sup> رحمان - ۲۹

می‌گیری. از چشمهٔ خویش می‌نوشی. فهمِ یکتایی نجات بخش است. مفهومی غنی از قیامت است. قیامت، بر پای ایستادن است. یک موضوع فردی است که البته برای جمع اتفاق می‌افتد. تک تک افراد را در بر خواهد گرفت. و فرد یعنی تو منهای هر چیز دیگر. و این فردیت توست که سوی خدا می‌رود "یأئینا فرداً"<sup>۱</sup>. آنگاه که به رحمت، قیامت فردی را بر پا کنند و او را بر پای خویش استوار سازند، چنین کسی یک برندهٔ واقعی است. کسی است که به "فوز عظیم" دست یافته است. زمین و آسمان، او را پذیرفته و در خدمت اویند. چنین کسی معنای "سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض"<sup>۲</sup> را می‌فهمد و برکاتش را در می‌یابد. چون تویی کجا هست؟! اگر نمی‌بودی، هستی چیز بزرگی کم داشت و هیچ چیز نمی‌توانست جای تو را پُر کند. این یکتایی است!

اما آنگاه که با دیگران نجوشی، مراوده نداشته باشی، همواره خود را از هستی و هستان جداسازی و به انزوا روی، تو تنهایی. و این تنهایی، بیماری است. ضعف است. ترس است. مردگی است. و البته گاه سخت‌ترین و مهلک‌ترین تنبیهی است که می‌توان کسی را بدان دچار کرد! موسی (ع)، سامری را بدین بلا مبتلا کرد! آنگاه که سامری، گوسالهٔ زرین را ساخت تا بنی اسرائیل آن را عبادت کنند، موسی او را نکشت و به صلیب نکشید، بلکه به "لا مِساس"<sup>۳</sup> دچار کرد. یعنی برو که دیگر برای تو تماسی در کار نیست! برو که ارتباط تو را با اصل هستی قطع کردم! برو و در این تنهایی مهلک بی‌پوس! تو با تنبیه "لا مِساس" مجازات می‌شوی! و اینچنین بود که

<sup>۱</sup> مریم- ۸۰

<sup>۲</sup> جاثیه- ۱۳

<sup>۳</sup> طه- ۹۷

سامری محو و نابود گشت. عجب نابودی بدفرجامی! عجب گندیدن در خویشی!

انزوا و انزواطلبی، گندیدن در خویش است. زیرا چنین چیزی خلاف مسیر هستی است. هستی با ارتباطات خویش زنده است. پویاست. جز این باشد ناهماهنگی است. و ناهماهنگی رنج‌آور است. کسانی که همواره تنهایی را خواستارند و تنهایی را مدح و ثنا می‌گویند از شعور متعالی خالیند. آنها بیمارند. از زندگی کردن بی‌خبرند پس تنهایی را به پناه می‌خوانند. نمی‌توانند ارتباطی سازنده برقرار کنند پس به قبرستان تنهایی فرار می‌کنند. تنهایی جز در مواردی که آگاهانه صورت می‌گیرد، مخرب است. نشانهٔ ترس است. واکنش انسان ضعیف است. این ترس است که تو را به انزوا کشانده است. و انزوا، برکت را برده، بدبختی می‌آورد. کره شمالی از بدبخت‌ترین کشورهای جهان است. او ترس دارد پس منزوی است. او اگر بتواند حتی گنجشک‌های در آسمانش را بازرسی بدنی می‌کند! چنین تفکری نمی‌تواند با جهان مراودهٔ سازنده داشته باشد. پس در ترس و تنهایی خویش می‌پوسد. ترس و تنهایی یعنی خداحافظای همه چیز، ای جهان، ای حیات، ای بالندگی. و این یعنی مردگی.

روند حیات، با تعامل و ارتباط به پیش می‌رود. همواره چیزی می‌دهی و چیزی می‌گیری. چرخهٔ زندگی اینگونه است. آن به آن همین اتفاق می‌افتد. انسان‌ها در ارتباط با هم همواره شارژ و دشارژ می‌شوند. و این خوب است. بده و بستان است. ظرفیت آدمی را بالا برده و باعث سرخوشی می‌شود. حیات همین است. از ارتباط و تعامل نترس. اگر قرار است از چیزی بترسی از انزوا بترس. شور زندگی داشته باش حتی اگر بدانی بیش از ساعتی از عمرت باقی نمانده است. عرفان آن نیست که از همه بگری و با

خلق بیگانه شوی، از ماجراها بترسی و از این و آن به خلوت فرار کنی. چنین عرفانی هیچگاه زاده نشده است. عرفان، شناخت هستی است و شناخت هستی با رابطه با آن حاصل می‌شود. و انسان با معرفت، اینگونه است که تأثیرگذاری شگرف می‌گردد. بیاد داشته باش وقتی با خدایی تنها نیستی.

## نیایش

ای "حضرت نادیدنی"، که گفتی "هرگز مرا نمی‌بینی"<sup>۱</sup> و ندا دادی که "دیده‌ها درکش نمی‌کنند"<sup>۲</sup>، ما را دیده‌ای ده تا دیدنی‌ها را آنچنان که هست ببینیم.

و ای "حضرت دیدنی" که دیدار را قطعی دانستی و بانگ برآوردی که "تو قطعاً ملاقاتش خواهی نمود"<sup>۳</sup> و وعده دادی که "خوش و خرم به پروردگارش نظر خواهد داشت"<sup>۴</sup>، به ما بیاموز که چگونه رهسپار نادیدنی شویم.

ای "حضرت آزادی" که "لا یسئل عنه" یی و بازخواست نشوی و آنچه بخواهی انجام دهی. "یفعل لما یشاء"<sup>۵</sup> یی و "لما یرید"<sup>۶</sup>. آنچه بخواهی تثبیت کنی و آنچه نخواهی محو. ما قدر آزادی را ندانسته‌ایم و از آن دور

---

<sup>۱</sup> اعراف- ۱۴۳

<sup>۲</sup> انعام- ۱۰۳

<sup>۳</sup> انشقاق- ۶

<sup>۴</sup> قیامت- ۲۳

<sup>۵</sup> حج- ۱۸

<sup>۶</sup> حج- ۱۴

ای "حضرت بی پایانی" که نعماتت شمارش نشود و رحمتت محدود نگردد که "لا تعد و لا تحصى" است. کلماتت پایان نپذیرد که "ما نفدت"<sup>۱</sup> است. ای ای که زمانی برایت متصور نیست ما را اسیر زمان نپسند.

ای "حضرت مهربانی" که گفתי "افسرده و مأیوس نباشید که من همه گناهان را خواهم بخشید"<sup>۲</sup>، ما را از حماقت گناه و گناه پروری برهان. چه نیک نیک می دانم که با تو هیچ گناهی وجود ندارد و این یک افسانه است. چشمان پاک تو کجا به گناه آلوده می گردد؟!

ای "حضرت بی نیازی" که به چیزت نیاز نیست. بی تعلقی و رها. ما حریصان را بی تعلقی و رهائی بیاموز.

ای "حضرت بی آرزویی" ما را بی آرزو کن تا آنچه را که تو می پسندی بپسندیم و آنچه را که تو تقدیر نموده‌ای به شادی بر گیریم.

ای "حضرت دانایی" که از همه چیز آگاهی و غیب آسمان‌ها و زمین را میدانی، جهالت را از وجود ما بزدای. حماقت را محو کن و حکمت را جایگزین نما.

ای "حضرت زنده و زندگی بخش"، ما زندگی نداریم و ندانیم. ما خوابیم. ما را از قبرهایمان برانگیز همانطور که وعده داده‌ای. ما را زندگی بخش تا زندگی را آنچنان که هست زندگی کنیم.

و ای خدای یگانه‌ای که جز تو خدایی نیست، تو آن پادشاهی که هر لباسی بر تن کنی باز همانی. دست تو را همه جا دیده‌ایم. چه آشکار و چه پنهان. پس معرفت از خویش را هر دم در وجودمان ناب‌تر کن.

<sup>۱</sup> لقمان - ۲۷

<sup>۲</sup> زمر - ۵۳

## اندیشه درست

اندیشه درست، رهایی از اندیشه‌هاست، نه پذیرش قالب یکی از آنها. اندیشه درست، قالب نیست. بی قالبی است. رد همه قالب‌هاست. اندیشه درست، رها از کام خواهی و آز است. رها از بدخواهی است. اندیشه بی آزاری است. اندیشه درست، مشاهده اندیشه‌ها تا محو آنهاست. اندیشه درست، بر فراز همه اندیشه‌هاست. هیچکدام از آنها نیست. اندیشه درست، کار "خرد" است و خردمند بر فراز متفکر است. پروازش در آسمانی دیگر است. اندیشه درست، آزاد است و واضح آیین نامه و مقررات نیست. اینها همه مادون اندیشه درست‌اند. اندیشه درست، وصل لایتناهی است. نه در بند است و نه در بند می‌کند. پهنایش وسیع‌تر از زمین و آسمان است. اندیشه درست، همان بهشت است، راحت جان است. اندیشه درست، مشاهده ناب است، مشاهده بی قضاوت است. آگاه شدن و گذشتن است. اندیشه درست، اندیشه بی تعلقی است. رام بودن و پذیرش جریان هستی است. اندیشه درست، تسلیم است در هر آن و هر حال. اندیشه درست، تصویرسازی نیست. ترکیب سازی نیست. تجربه سازی نیست. پذیرش کل است. محو در کل است. اندیشه درست همان عشق است. بودن در فرادست است. اندیشه درست، کامل است. کامل چهارچوبه پذیر نیست. هر چهارچوبه‌ای برایش نقص است. باید رو سوی این اندیشه داشت. حیات در اندیشه

درست محدودیت است. اندیشهٔ درست، اندیشهٔ خداست. همان اندیشهٔ متعالی است. بودن، اینجاست. اندیشهٔ درست، آزادپرور است. گشایندهٔ هر غل و زنجیر است. عین رهایی است. اندیشهٔ درست، خفقان نمی‌آفریند. بن بست را نیست. زیرا اندیشهٔ درست، از جنس فکر نیست. فکر ریشه در گذشته دارد. بازی با تصور و تصدیق است. اما اندیشهٔ درست، در "حال" است. پس فراتر از ذهن است. زیرا ذهن، "حال" را درک نمی‌کند. اندیشهٔ درست از آن "اولی الالباب" است. اولی الالباب، صاحبان خردند. مغز خوردند و پوست خور نیستند. در قرآن؛ آیاتی است برای "اولی الالباب"، همچنانکه آیاتی است ویژهٔ متفکرین. آیات اولی الالباب برای متفکرین نیست. متفکرین بر سر این سفره نمی‌نشینند. آنها آیات خود را دارند ... آنگاه که مغز خور شدی به سفرهٔ اولی الالباب خوش آمدی.



## آثار دیگر نویسنده

انتشارات کتاب آشنا	ترجمه قرآن کریم
انتشارات کویر	شیخ عجب و تنبوری
انتشارات کتاب آشنا	سه نیایش و داستان ربوبیت
انتشارات عصر کنکاش	روح ربانی
انتشارات عصر کنکاش	مدرسه نامتعارف
انتشارات عصر کنکاش	زره بزرگ
انتشارات عصر کنکاش	هفت عمق از آگاهی